


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وصل الله على محمد خاتم النبيين والسلام على آله وصحبه على البر المبرورين
و اولاده ائمة العصمة و عليهم

ابن حجر حیدر علی برکت طالق فی روزی این دفترچه شکر است نویسی
را در دست سخفانجا ترجمه به شعر و ادب دیدم که از زبانی برای آن
تا علی بنور منوار است آنرا نیز می از خود در کند مکنده علامت شعر و حسن
خط داشته گفتم آنرا میفرودش گفت مال تو باشد گفتم نه بهای آنرا
تو میدهم تعجب کرد گفتم چند میدهم گفت هر چه دارم من سعیه ربانی به او
دا دهم خوشحال شد و رفت اشعار را که خواندم دیدم اشعار خوبی است
در بعضی اشعار غزل را غلام است و گاه گاهی ضمن اشعار غزل از حمدان و گوه
الونده برده فهمیدم اشعار اول حمدان است فکر کردم ممکن است آن اشعار چنانچه
نوشته باشد به پرس جو برداشتم یکی از دوستان چاپ دوم دیوان خوان
هدان را برام آورد گفت در بعضی اشعار کتاب نوشته شده که شعر گفته
من یک دیوان است نویسی داشته که گفته اشعار است را با دفتر مقابل
کنید ببینید اشعار دفتر دیگر است شاید اینها دفتر گفته باشد
بینه اشعار را کردم عدد و دشتن غزل نوشته شده در دفترچه را در
کتاب نیافتم و بقیه غزلیات دفترچه هم که در کتاب بود از آن ایام
بیت از هر غزل چنانچه بود عدت آنرا نمیدانم لذا احتمال میدهم
دفترچه معفود شده که اشعار از آن یاد کرده همین دفتر و خط آن

بازدید شد
۱۳۸۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران
کتاب	شماره ثبت کتاب	
دیوان غماز	مؤلف	۸۹۵۷۳
موضوع	شماره قفسه	۱۱۴۳۱

۱۱۴۳۱

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۱۴۳۱

خط خود را عرضه داشته روی این اصل بر آن شده این
دفتر نشر را به کتابخانه مجلس شورای اسلامی بدهم
تا عنوان سندی برای کشور عزیزمان در آنجا محفوظ بماند
و موجب دعاگوش برای حقیر باشد والسلام علیهم وعلیٰ آلهم
بیت وبنیوم وجماعه برادر وشیعه واهل بیت

جیلد برکتی خالقان

۱۳۶۶/۱۰/۲۵

۱۱۴۳۱



دیوان



غمام

مجلس شورای اسلامی
روزنامه غمام
شماره ۹۶

بسم الله الرحمن الرحيم

دیدی که آخر از غم آن بایگان
 کرم که از خضر و جبر جادوان
 آنکس که عشق دلدارش زلف
 گشتم کشیده بر رخ قاقم برنده
 ترسم که آخر از زلفش دراز کنم
 ز دل و لبش لب زبان
 و نام تو پادشاه روح منده
 منزل کن بگو خود حلال از من
 روز هر دو کفر کاران خایه بوی

شده لستم سوخت تو ماه فلک ز کز
 بهر بار که پیشش لطف
 دل دادند را پیش سینه
 که ره بروی بطرس از پیش
 چون دلدار خجسته تو صدمم
 کین تن شرمینت گلزار روان
 زار و بیزار مانند زنده افغان
 خونها که کشیده این شرمه
 خرغول ناله سینه دماهی چرخ

رو در شب بیدار عورت بگر که چون
 سینه مهر از شکم کرده با سماک

آنرا که عالم بر می زنده می کند
 که جان دهد عمام سادش و پاک

کسکه چون تو در بحر لطفش
 خوشتر است اگر چه در لایم شکاش
 ناست که در این کس تنم خود که تبت
 یکتستم شرمین کتت با زارش
 کسکه در روی تو ز کشف لعل
 زیار و فشت تا شایع و گلزارش
 صد آرزو بهر در بانی خوش
 فزون دلبر بر حسن کعبه در کارش
 چگونه می شود از درد غم خدای کسی
 کسکه بر رخ از دل بی نشرو
 طمس بشود از علاج درد مرا
 جو که شرم روزش از شکار چشم
 دلم کارش بر نقش هزار بارش
 ز شخ شرمندیم و گرنه شمشیر
 سببی سر و دل در زیا ران داند

دل عمام ساد کسی خوشتر است که باه
 چو لبر تیره لب با فروغ رخسارش

نی دست آنکه مهر تو از دل بر کنم
ز طاق که هر چه عشقش از آن کش
سین سال بر خیم رفیق عشق پیش

× در دلدل بر ایجه جان چو نماند
گر چه جو زلفش رخ روز در رخ
بخواه شست با جو زلف شری ما
گر میوه سرم سرکار تو که بود
× هم دل با کعبه گذارم دهم دین

یاری چو زینت یاری که عشق
خادار در رنج بهیم بودن کند

در سینه مهر آن سینه در جان غم
هر چند چو بر پیش کند سینه کسم

× آنکه خورشید کند سحر روی چو پیش
روز عاق چو پیش کند خورشید
× مروه مست در افرازی میاید
کشته غم آن با پرسی سکه

بپای آنکه از سر کسرت بفرستم
ز قدرتی که ما را ز سر بر کنم
اگر نشد که با آشی بلا سوگم

خبر صبر رفیق تو آنم اگر کنم
با در مکن که ترک تو ای سیر کنم
فایز از آنکه نفع کنم یا ضرر کنم
جانم توئی صبا که اگر ترک سر کنم

رو در کسش روز تو تا که گذر کنم
مردم بدون آنکه کسی خبر کنم
گر با قدرت کابیط بی نظر کنم

راه ز ما دند غم را چشم شمش
چون صبا بگذرد در غم و غمش
کرد دل خنجره با مال بر آرزویش
جان در خنجره که کرد که در گمش

آنکه آن چشم برده شو این طر لکنا
باز غمی که بر مردم از آردند

در گذرانی دل غم و غم زری دلم
× که شد با زلفش مهر و کفنی

چون کند عشق در آن با که بری
× هر که با جوش بری دم با بری بند

سروش مانند کمان مهری جان غم
کاش با آنکه آینه روی چو پیش

× آنکه لعلش خند ز در سبیل
عاشقش چون باغ خفت نظر

روش با بار چو جان لشکند
گر در عمارت می کمر نام برع

که تو کند بر نام خوشها
هیچ کس با بی تو نشاند کوش

سجای ز بر بنین و هر زمان

گر کشته عشقها ز زلفش گمش
خاطر سخن آن که شد آرام گمش

که ساید سطر ملک با پیشش
گر سگهار از جفان فکند پیشش

خاطر جوش بر جان بود می پیشش
موجب جند شد دانش و فکر پیشش

چشمش که چون سپیل
عاشقش چون شاخ طوطی سپیل

چون ساین که در ز دست خنجر
ورد و سخن بر زنی خونم سپیل

چون تو قاتل با شی و عاشق قاتل
کا در آن کت عینی باشد بدل

از فلک آید ندای جمیل

من ترا همچو دم و عالم آبت
 من لبست خواهم جهان پهل
 لطف نایب مشرب از باده
 شیشه نتواند کشیدن با پیل

گر به بینی جهر جان ختام
 همچو جان فانیغ شود ز حال و قتل

در هیچ وقت یافتند قشور را + یارب کی میساید بر بر ساید ما
 ما و میک نگاه منزل را سزایه
 خرنسی محقر قاضی نمی شود
 ما ترک خود نشین بود از کف تمام
 چندان بود بختی خورشید تابان
 در جلوه گاه او تره بر بهم می زند
 ما درین راه هه هه هه می سوز
 آرد گللی که سوزد از در و در
 ما کیستیم تا خم فردا خم خوریم
 دیر که سوار آینه هفتاد

می دوش و ترک فکر برین بگر ختام
 خرنسنت هه حاصل فکر بیا هه ما

گر شمع شمشاد بر پروانه نمی شد
 بر زبانه شعله سوز ز دل غمگین
 دریم و هم زلف تمام خال در کف
 جمعیت خاطر در آن عهد برین
 روشن نشد شمع و فرزندان زنده ای
 ای کاش که در سینه می لبست خرنسنت
 استیبه کی صومعه بنیاد نمی کرد
 دریم جهان عشرت را برین
 از سستی و در گیسو برین دلخیزد
 در حیرتیم از این که مظهر آمدی

لبسته ختام از زلف تعوی شدی در
 گر روزی غمگین هه هه هه نمی شد

روزگار است که گریاش و سبیل باشی
 حاصل سوز و غریب خواهی چون
 تا بخون دل از سستی گفنا بر
 گلزار ز خولس کارین بیا بی زسی
 به از آن است که فرزانه باطل باشی
 گرفت روزی که قضای باشی
 ترک همه کرد که آنچه در خوشدل باشی
 که از کعبه در اندام باطل باشی

که کمالی که بدان شخص توانی درین
 حالت غرقه دریا توانی درین
 سرو، بطن زانکه کس روی
 می نیارند کند از صحبت جو آفت
 تا که انوشیروان بر چه تو نام درین
 فلک از دلکشی مجلس من نگردد
 رودش ز یاد افراشته ای گشته است

در وقت بریز بپنی جو خام
 گشتی در بر آن شاه جو گل باشتی

شراب خوردن و خورشید در آن
 شوق کردن گشت عین خوشدین
 س بطعین فروختن در گل راه
 با بر آهت مردم کوثر کار است
 ز علم سجدان هیچ طرف نماند
 در عفو گلستان در کوه طاعون
 اگر چه سینه صد کوه دایم در آن
 مرا گوی کار این ماه چو چشم پیش

هزار رسته آه ز غم و پستی
 که آه ز غم آه ز غم و پستی
 باک ز غم و پستی ز غم و پستی
 بر آهش آه ز غم و پستی
 خوشتر بر غم و پستی ز غم و پستی
 کدام خوشتر است از آه ز غم و پستی
 مگر دلدله عذاران خوشتر است
 که عیار از آه ز غم و پستی

ز خون عارض سر جان خراشتم
 گل از تبسم جان در پیش جگر
 دل خام منی روحی به بی جوی
 گشت شسته لوی بهر در زند

س اگر از آن می سپان کند
 یکبار کند زب از انوادی
 گر چه رفته رها می تو زنده کدی
 در وقت دلبر دل زنده نگار
 رسم که کرد تو مع الطور از او گنج
 گشت منیش بر جو بر جفا
 گشت ز غم ز غم ز غم و پستی
 خاطر بود بر سحر جان شو خوش
 در کش بر غم خوش شد که سحر
 ز غم و پستی ز غم و پستی

رخی برابر است بر دم کش عمام
 آراحت جهان ز تو دفع الم کند

گشت عمر و احوال با پزند
 غم ز غم ز غم ز غم ز غم

دلمی ای می خورند از حداد و
 کسبیه ای رسیده در سم سهری
 عجب بود که کارها را جو کرد
 از راهی که رفتی باز شتایی
 که نتوانست عروند استه طرفین است
 از راهی که رفتی همچو کسبیه در جگر
 سمرخوشی می خورد و نمک
 که شرم اندک استه طرفین است
 می بخورد و تر از نمک است هرگز

عجب که باز در از خ کسبیه
 چرا به باش دارون از نمک می
 عجب که از کله گاهان ترسید
 مگر کارین همه بیان چه سوسه می
 هنوز باز گرفتار باس و امید می
 که ام راحت از این دست بازین
 بگر و عظم دانش می گردید می
 چرا از دم جگر نظیر زیند می
 و گزیده استه جوف سخی رسیده می

صورت مری ای سوسه امید غم
 که چشم سطران را علیه با بندی

راستی دمانه ام که است و کجک
 چشم مست منم از این است عجب است
 که عجب و کسبیه از این بود و در
 در زخم استه با دیگر می خندد و کسبیه
 حیل لغوی می گردند از نمک است
 خنجر در دین و قدری آن ام

دل را برود کانی نمک گاهان می
 فغانان هو شایان که در این کجک می
 که عجب و کسبیه از این بود و در
 کس بدین سوزنی و جونی که است شتایی
 یک سوز است باز و کسبیه است
 و صلا از استه می کسبیه می

انکه در گاه نوارس شکر کجک می
 هرگز از قدر نندت کم نخواهد خیزی
 که خندا در این کسبیه است
 می سخن در این کسبیه که سوسه می

در مقام می بنامی سوسه که کجک می
 که بر سوسه ای از کله گاهان می
 که قدر در زینت با سوسه می
 در جرم طمس سوسه چون مله در کجک می

با آنکه همه سوسه استه غم کسبیه
 همیشه هرگز نگوید با کانی کسبیه

در آنکه از دم کسبیه است
 سپاس فر که هر کار نیست
 بر جگر آن ز خاطر خوار
 بر روی مراد نواره کسبیه است
 نمی پذیرد آن سخن سوسه
 بد در زینت هرگز نیست
 هرگز کشته استه در خون
 سوسه سوزان از غم زینت
 مرا می تو جان دیگری سوسه

سوسه خوشین است و کجک می
 مستی از خون غصه رخسار
 که در کسبیه بنامی سوسه می
 که از صفش فرود می آید
 مگر حشمتی که باشد از خون پاک
 می نند و لیش چشم افکند
 به بر غیر آن شرح می باک
 جواز فرود مبار آن قدر کجک می
 سوسه می که سوسه می کجک می

تو در حرف سوسه می کجک می
 غم در داخل با سینه می کجک می

فایده بسیار دارد
در علاج کله سوراخ

نمک کچ برهنه سارک کله را
خزاین که با زنج و مهر در است
تشبه قاست در کله و کشته
از زرق چشم است لب لبروی است
دل و لعل ام شوع بر بچه که باز
از کمر سفیدش بی نانه برینند
عالم قدر لعل و چشم است

زر کله هفته بد بی سیه را
با یکدیگر بنده کسی مهر و مهر
قدر جز از زرق کن لب شته را
در خون نشانه دل درون و در
در سیم شکسته قدر کله را
سپاسی سینه که مگر در راه را
کج کن از در زارن در کله را

در عرق کله سفید گشته غام
تا حلقه با جود سازد کن را

من بدت صبارت غم برین
کمان چه می گویی ای کمان که خفته
نایک رکت در کله کله
خندگ غم خونخوار ام ز جان
اگر غم نام زبانی بر آبرم سپهرت
ز نام عقل بد بر ایگی دهند خلق
کمان کج که ببندد دل از بندگی
سایه قرآن آن می که در زمان

که کجهان دل خروج در زنده
نشسته تا بر سرفا در دل آهوی
در و ان لعل است عجب بای لور را
در و ان زخم تان دید از زنده
که من در سیم غمش در سینه
اگر بوزار ببینند آن بر بود
در لافها بر که زان بر بود
ز عاقبت لعلک بر چه می بود

دل غم حرمین همی طبع در خون
حد در غم افکند آن شد حوی لور بود

گر کوه عاقبتان سر کله از خورشید
حمای آلس منجه ای درخ زنده
خورشید امیر ز در خانه لور خوش
بای سولی بجه بخوار بود خور لور
از غم آفتاب بر کله کله
عاقبت کله سوراخ در کله
خورشید لور ز زری چشم عیار
گر بر اسفندی با بد خورشید ز زری
خورشید سلام لور عاقبت با شیشه
ره به سیم دور زان امیر کله شیشه
در میان نای که بر ز زری نایه

آقرم دست شتران در قطار آرد غام

گر کسی بگردد بنیم مهر خورشید
رسد ز دست شمع کله شیشه
ز دست با قر کله کله گر چه شرب
ش طایس حوازا اسباب حاجت
مرا کله دست خاطر سه دل در است

دلم ز رنگ جو مویں کھنڈی چوید
گلکویں سن روت ماه سماندیش
اگر بیدر بودی که گل شام
چه فرق است میان غریب و مستغنی
مکن در گزین کشتیم که اهل کرم
سرد در لاله و گل از ضرر و غمی گری
سایه عمارت دل که خنجر گریز
عفت بر وصل تو جانیتم ز شام

اگر بچین سوزن لاله معصوم
که فرزند خورشید و خورشید لاله تاب
که پس ز تو از زرع چرا کشته تاب
که لایق در آن به جان و آن کعبه تاب
بسیکتر آفتاب کان کشته تاب
زینت لاله مددگر و لاله تاب
هاس استی تن بر در آن کشته تاب
که این سوال عالم بدشته است جواب

خانم تا سوزن در پیش خورشید کشتیم
خطای مخلص ز لطف است مکن صحیح

آدمی با چشم مست بنمویاب
باجت خورشید و خورشید خورشید
مرد در رفیق و لگو در فلک
عالمی چون زلف او در هم نشو
از جهان هر که بگری کام دل
می بچویش ز کشت سراسون غم
گر تو ز کجیا بدگر جمله گر

عالم کرد در از این بسی حجاب
سایه تارک است پیش آفتاب
دردم با لبتی کشت تاب
دین اگر در آن من سینه کعبه تاب
چون مریس ناگه افشید و تاب
کشته که سراسون در در تاب
هیچ در می غم نشو غرق تاب
خانمان عالم کرد در تاب

سیدنگ از من گدشی همجو عمر
رز برای کشتیم کردی شتاب
بر تو مهر تو جهان عین م
خانه در این کجی در یاب

میدیم آتش ل مروزن شکی کعبه
نمی در آمد از دم آن ماه طی نظر
با قمتی جو بهمت از ادکان بند
دلگستر از نازش سوزن در بان
سرسوزن جو چشم با که بر تان لکها عین
بچویدم جو آدم صری ز ماه ز
گفتم که اگر جو سوزنی در این زمین
تروک بند بد در لبت آن زنگه
چون شد که همجو باشد طالع از دم
عاش کی کام دل سید پای زار
ناگه ز روز سینه باز زد لیری

گفت آینه گفت با بد می گدیم آن خانم
مخروم با هر کس رضایان از آسجیاب
دلبر کار غمش دلم شد است
تا خیال لبش بیاید من است
شسته ش جوان سید لک است
پند عالم بگریش فریاد است

اول و آخر در اندوختن عیال
 سخن را مگر که خرد و غم نماند
 دل در دگر و دگر با او گمان کند
 همه نماند و در هر روزش حرفش
 صورت خراب است شکر کند که این
 حاصل بر عیال است برین ز طوفان
 در لب است در کام دلی شاد
 در جهان گزیند عیال دل با عیال
 هر چه کار بی عیال دانی است

دل به دل میسوزد در دو جهان
 در میان جان و جان صاحب بی نیست

سبکه در زمین عیالی را گزیند
 ز بر جریح عیال دل بنا دانی
 خندگر در روز رسد اگر کار
 هزار حرف بگوید عیال زنده
 عیال سهر منان کن جوانی
 ز نهر که عیال عیال نظر می
 عیالی جان است جان که نمیدانی

هر چه از آن ز منو بجهان گزیند
 در کوفتی که هیچ از آن گزیند
 با هر حرفی دل در عیال نیست
 را که کار است در هر حرف با عیال
 معذرت است عیال در عیال نیست
 کاندن باغ گلستان با عیال نیست
 در هر گزیند جهان هم نظر کام نیست
 پس عیال هم عیال جهان گزیند
 حرفی که عیال عیال بر عیال نیست

ز من و دهر بود خرد و بد شد
 عیال زنده بود عیال زنده
 مراد از آن عیال عیال نیست
 مگر آن تا بد با عیال نیست

سبک است خرد و عیال عیال
 که در مقام نظر عیال نیست

مراد حاصل بر هر چه گزیند
 مگر آن که گزیند چشم اولدی
 عیالی که عیال عیال نیست
 با عیال قدر آن که در عیال
 سبک عیال عیال گزیند

هر چه در عیال عیال نیست
 ز نهر هر چه عیال گزیند
 هر چه عیال عیال عیال نیست
 رسید اصل ز عیال عیال نیست
 گزیند و در عیال عیال گزیند

را عیال دنیا و آخرت داند
 را که عیال عیال عیال نیست

را عیال دنیا و آخرت داند
 را که عیال عیال عیال نیست

✓ سببی خاک آبست در است
 خراب است همان پیش عقل نشند
 × تحت عیش و خفیه از این روان
 × خوشی که خاک که این کل نمودی
 لهار دو و پر دل نه که آخر کار
 لهار کا غیر است همچنان که یکی
 × مگر خوشی همای نه ترا کامی
 تا آن نه که در دین خوشی نیاید
 همه بد در آن خوشی بر است

ستم مگری که بد لیا در عین
 عدالت در لکن نقل بد لیا

✓ عشقی است در دنیا کار هیچ نیست
 × ساقی که در میدان جلوه گزین است
 × هار در در بود در عشق غرق فتنه
 × دل را بیان ره است کاران بر غیر
 محبت است فدا گشتی را محبت
 × بر دن نواز راه گریز من بللی
 در ذرات لبه است تا محبت در گوش

ماه از شافت در صل و گوشت
 سر درین سینه قدرت که گو که رود
 × من کار تو نمودم سگای در سینه

دانی کی است ز بیم وصال غلام در است
 در عالم که هیچ در او هیچ نیست

✓ دل درونی که گشتان جهان فرم از او
 × بنمی گشت من بر عین من تا پیش
 از غم عشق نه شاد دل فرخ خوشی است
 چه بود دست کند از غم و تفریق دوری
 مردمان هم در ندم که بر آنم گشت
 زلف با بنه بزلن کن از راه
 × نه همین زلف تو را از این بر این
 بری اندر نظر عشق بودید است
 گر سدیش بود بگشته که هم دارد
 ریزان حسن شد مگر تو را

عزیز در مملکت عشق نشین هم عین
 عشق است هر است که سبب جهان حکم از او

✓ بگشای چشم و بگریز آینه بر روی
 در جهان سینه سینه در است

پیش تو هر جلوه ماه تمام نیست
 با بد بند نیست دل خوشی نیست
 دنیا چه بکار نیست اجسام نیست

دل خوشی را از این داغ و غم از او
 صفی که بر که گشتان جهان فرم از او
 که دل شاد و دلگوشه در غم از او
 کار است دعا و کس و تفریق هم از او
 من کاین رقم و توبه که بر اینم از او
 با خبر بس که اشکلی تمام از او
 که خدای فرخ نصیحت هم از او
 شور و در ایگی نوع می آدم از او
 آن سیمان که جهان بر می خردم از او
 محبت بود در این خورشید که از او

پویه که گریه کنی که در زمین بگردی
 با جود و در میان تقوی سندی آن داشت
 زندی و کنی می با بکد گویان زنده
 سره توفی که با سواد و خولش گویی
 اگه اس میوه بیان در در تو می بینند
 امروز اگر در در در سینه نه همان
 گویم از دماست کام دلی و در دم
 خون من و همایی ز جان که ز و شویش
 جا بکینه است که گریه کنی ز شویش

در وصف می کنی حسن در گریه است
 سست و در زرع گشت با به برداشت

امروز در بر سینه ما ستم است
 از عهد گذشته حسن تو ایامه می نظر
 خرم چون دل ز فعل توام ها صلی ستم
 کار زنده نیست عشق با ذراع کامیاست
 سوز و درد که حکمی می تو آن گشت
 زهر که هست می درم آن گشت
 ششما میخ که با بریم از حشرت خوش

و هلاک اگر تو ستمین شایه است
 ارضاف هر چه ستمت در هم گشت
 خرم کسکه از تو آمدیش فرا هم است
 این سزدشت ستمم بر اولاد آدم است
 خرم با به عهدم که کسی عشق حکم است
 زحمتی که با بر سزدیم منم بر هم است
 در جهان بطولت و دان و در هم است

سرتما که نامه غم از دل می رود
 رکافران بهشت جاست از پنجه
 خوش بوزن باش تا بهشت جنت

بی همت بر که دمی سزید خاتم
 آرزو کسکه مقدم است آمد است

کسکه درگاه سخن گو از منی می گشت
 قسمتی ستمی گو هر سوزو مکین
 گذر از هر غله خولش برستی زنده
 حرفه عشق حرفه و خوش و درستی
 عبیر از عباد الهی سهر که بگردد از کجا
 گریه نم نغمه سارا تو جویدر عهد عبید
 ماه و سن بر ملک حسن لطافت
 دل عشاق تو چون بر ستمی ستم
 مردم در با دوست گشت ستم بک

روز از روز در صفت برستی گشت
 سن بی سن سوز گشت گشت
 کشته شد هر که در مظهر خوش گشت
 که می خاطر خولش از غم ایام بر گشت
 روح بر دانه و یک ستم از در گشت
 که گل سوز در گلشن عالم گشت
 خاصه از وقت که با به خود بر گشت
 که جرایب جبار نف از سلامی گشت
 که خدا در تو بر نظر پاک گشت

هر کس سن کم از وصف حرف می گوید
 ملک نند غم همدان شود آن گشت

گوئی آن جور هستی که ستم است
 با هستی است که در سوز حشرت است

چشم اگر بگرزد در میدان خواب در
 حسد وی که کسی خوشتر از این است
 نظرات عرق حراجه بنه بین
 که زدی که برین زنده بودین است
 کی تو فرخ می از پست در بهیبت
 که کش بر یک طره او ممکن است
 گفتم عهد تو است وفا گفتی
 هر تو آن کرد که رسم هر جان است
 کزین گفت را این نغم بر این
 که فزون گفتن عدل صد سخن است
 منکه خبر بود تو در نین دارم ز غم
 ایستاد با بخت ایستاد بگرگ کن
 ما هرونی اگر توهینا در غیب
 سگدل موی که تیر سها است
 عشق در دوستی با دوست
 کن نیست که این حکم که این است
 در گمان دل از یاد تو گناه گفت
 با وجودیکه هنوز اول فروردین است
 نام سرفرخ هر پس کسی به برد
 که مگر در نظر خوشتر از این است

با عفت نگر خود دل برست تمام
 کاس بخت صفت مردم با ممکن است

دلکشتر از نهال قد آن گلزار است
 زین تر از نیت تمام آن گلزار است
 که است حشمتی بر از آن در کس
 در صفت کشتی بر از این گلزار است
 معصوم از آتش عالم توئی پس
 در زنی با سیر گلستان پلار است
 هر چه در این سر در جهان است
 در زنی که فایده در کار است
 تا مگر بی که هر صفت زار است
 با بخت روح قصه کوب در است
 با بخت روح قصه کوب در است

بگش که جان در لطف کند زین
 همش بگو که هیچ ز دست است
 بدان مصلح غم رخ مایه کند
 هفتاد بزم هم مردان بهیبت
 ساق است آنکه در دل از دست بود
 عونا حکم محبت و ناله خوار است
 ز آمار من که نیست از غمت است
 تا ز شوق تو که در ایام کاه است
 در کار روزان تو شوق بهیبت
 در دل است بگفته بر بدان مملکت

از روزگار است عفت تمام
 سلام شد که خوبی با رود و بهیبت

گر نیست در تمام بر این بهیبت
 در سنی اگر کسی در این بهیبت
 مطرب بتا بگر عشق نبرد
 که گوید در این فهم کند کاین بهیبت
 گر نه برابر برین در دل است
 این چشم است این گناه بهیبت
 بجزان با رمی کند نیت بود
 سده بود روزگار و بخت ز ناه بهیبت
 عورت در کتفه سگهای کدی گشت
 که دانی از این کس با رگ بهیبت
 اگر در موی آن لب زین لفظ
 می گفتم که زدی که و داده بهیبت
 ما در درون و عیب دانه که مرغا
 در ف که آن ترخ آن بهیبت
 بر جزین با رخ با کار که بیت
 تا قدر نشین تو در بخت بهیبت
 اوصاف کوه و قهوه بر از مگر
 سرفرخ فایده در این بهیبت
 در نهان جلالت قابل و خیرا
 کار که با بدت مگر این بهیبت

روی تو مویس مبرودت در عفت
حرم عنان دلش در این مصیبت

✓ هانکه بعد از عجز از رخ این است
نغمه آرد در زینت فریاد
✓ چگونه دل تمام منگه بر گنبد
سای قدر روی که در دهن تن
زبان رو وصف تو لعل جوهر گد
اگر خبیر محمد عمر من رسد
زبان عیب چه وصل که از تن گل
✓ ز شمشیر چه بانه آنکه دارد دست
اگر زنده فلک دیگری بجا بر بند
ز تون برگر متعلق هر زنده در اوج
✓ ره نصیب غیر از خدا بوی است

رسد بر تو صورت لاری که در من
هانکه ز جوش ز جوهر عنان منگن است

✓ ساق سارای که در جوشش است
از تو هر دو گل که در دهن آن
می آید ز سائید و کند گشت
لاکستر از زنا ل قدس در همان گشت

خ از دیگران گسخته ز آزار لغتم
در ملک دل مقام گزین که هیچ است
✓ در اسپهان بخرم و بکار گمف
رویت لب و قند و دل غافل از خدای

از بدی صدمه تو قیص کن عنان
خونی چگونه سر زنده از لب بر پشت

✓ قلم صنیع خط بر رخ دلدار گشت
ادست دار نه هر کوه آفتاب گشت
گامش در سر و دست است دهان
بگش و زنده که امروز که شاد گشت
کار ملک تو از دست منک و در
سبح در زنده عنان و تیار بر گز
✓ لکنه سر زشته همراه با یون گشت
دو عیسی زخمی ز آب در دهان گشت

کازیر و جمال تو خراج تو نیست
تا در کار گشته بود چه در گشت
هی اصل است صورت دما و جوهر
خا بدیه خانه که در گل و کتی گشت
انگوز که اطلع مذکر ز سر گشت
حرم گسسته در لکنه خانه گشت
زهار از این ناز که مسجد گشت

هر بار ای سانه که هوس است گشت
تا عهد بر زدن از این رد گل آدم گشت
گفتی هم تو در گلشن فرزند گشت
حکم و دلار از افق تمام تو گشت
سوی طه هر موی از صورت گشت
ایمی منگه سمان ز فو بود گشت
پیشن دامن معصوم بود ز دست گشت
هر آید بسفله کنده خاک تو گشت

سوزش در تریاق از صفین برودن

ورنه اگرم زلف سپهر ز نایح بهشت
که سوزد ز سینه از سر روی تو خفا
زال گر درین پابند تو کنی ز سر شست

- ✓ هر چه از شمع برین شیدا می کرد
- سوزاید ز شمع کشته تا سوزن
- جان برین بهبا سحر سید لعل
- عینه انگشت که به پیش خراز برست
- این سوز ز ملکانه زدن از آتش
- ز این پس بدل نادان کند از شمع
- آنچه چنان گمان می کند چون سحر
- ✓ خون مغز سوزش صحت برودان جا
- هر آن ز بیم دل افروز که هر کجاست
- ز زنی چون لب جانانه ز بیم که زین

خوب بود که گزیدی گزیدی می خوام

ورنه از تریاق تو صد مو که بر می کرد

- ✓ او بهار کعبه صدمه عجمی و کند
- در در که من ز تریاق تو در دل کرده
- زین طبع ز دامن و صبر نمی کشم
- تا در کار صد بنام صد کند

هی باک از آن هر که شدم چشم بست

سوزی که جان کشتی کند
 سلک با صفتی ام بر مکنم
 گل در لعل عجمی و عسل بر سوز
 بر پوی گفده تو در دست زو کار
 بر دل لاشه تا در دل دور غمت
 با قامت تو نام قامت نمی بند
 دم در کمر و کمر بر ترک کرد

سوزش سوزم از لوت تو می در
کارا که کمر کمر غم از کنی کند

- ✓ در نظر با ز فرخ لعل نظر حیرت بند
- گر نه خوسر از زلف و کفر فریاد
- عجم مست لبی بگرین در آینه
- درد رویا حیرت صحت که دانا عزیز
- هر از صفت با بدر تو شسته لونه
- ساز هر سوزت که در صفت در کار در
- ✓ طبع بر فرخ و صورت مطوع تا

دستان است که هر چه در آن سوزد

توانم معبود و کله جلوه گری می کرد
 رخ و چهره در که در جبهه شریف نشیند
 ضرب بر سینه ز حال دل عرق آرد
 که در این درد و فکر بوز قلم بدر آید
 من درین مجلس که هفتاد و یک نفر است
 که سر هر کس از قفسه نام سخن آید

سخن را با هم جانانه بجا آید
 مردان با برگران طایفه زنده آید

✓ ناز کن کار تو همین شو که پیش آید
 سر کنی با برادر آنگونه که پیش آید
 تا که اگر کشت بد که کشت از دنیا
 در میان من و جانانه که کشت آید
 ✓ لغتها جلوه گریه و مدح از نام عیب
 تا که فاطمه صاحب نظر کوشش آید
 جز تو از زوره و در زنده هرگز
 سزاوار که بعد که معشوق آید
 عهد چیل ساله یک غزلی می کشم
 گویی با هم آتش رخ پرورش آید
 نظر خویشت با دوست گمان دراز
 رلف جانانه همان به که موش آید
 منزل عهد گمانت نباید رسید
 طاعت است که تو بهی که آید

روح در توبه اهدا می خوام
 همین است جوینده ای هلی خوش آید

✓ موی از طره گلشن زگره کرد
 که کس کندت سنگ عشق از یاد برد
 لب برین تو از رخ گلگون خنده
 غم برین ز دل حسته فرما در برد
 ✓ سخن کن هر چه با تو سلمان باش
 در هر ملک سلمان بخت باک برد

✓ حریف و نقشه نیاید زین قفا که
 کاش سینه آید و استخوانه زنده آید
 سینه بر منم که کس کجوه می
 ز محبت با رخ از خاطر نا شود
 ✓ که چه دو کجاست رخ حور و لاله
 که مرا حسرت دیدار تو از یاد برد

سرود بدرین از بار غم از داغ
 لب و زخم در دلم مسخر آید
 دلست سبکی از عهد کینه با رخ نام

دلست خورشید از خاطر افسرد

✓ دمی که نقش تو همی خند می لبند
 هر کی بر آرم لب لبند
 در صبر کلام دل جانان بر کاشف
 ز خولین برید ز بار تو شود
 ✓ بجز آن تو گوئی ز من از نظر
 که چشم حریف ز تماشای ما کشند
 سزاوار که بعد که معشوق آید
 سزاوار که بعد که معشوق آید
 ✓ سبک دانه ز سر هر چند دست
 لوتش با این که زده ان سی بر برد
 ✓ ز خود با تو زندان که با برادر
 سر لایم فلک ز تو کوشش رسند
 ✓ هر دو آن که دل عشق ما بر برد
 بهیست جلوه با بدر این رسند

غلام با که بنزد که مردم همیار
 ز تو سبب لب و زبان مسند

✓ عزیز من که قدر دوری بردار
 از زلف مصری اسیر صحرای دار

زلف غم نخ در بران مسج اول
 خرم که طبع مرا مستقیم خواهد کرد
 سا و گارند ای ماه مهر در برین
 کسکه خربط عت رفقه در بر
 مگر همت زمان و گزین ممکن نیست
 نولین ز در عهد بر روز ابر
 سا بملکه و عین کن که گویند
 کسکه در کوهار خائفه دارد

بغیر همت بر زمان کف عمام

که هر چه می طلبد جمله برود دارد

✓ اگر کسی ز حال تو در می بردارد
 اگر نه نشیند عارض تو باشد ماه
 ز صطراب دل سحر از رخ عینت
 دلم سهر بر این صعدم ز آن سینه
 ز نو که خندان بافته است
 ز رنگ بر خورشید سحریم چون
 دمی که سینه بر زلف او شده گفتم
 پاره که سار لب تو می زوشم
 ✓ سحر و دل ز با بر تو بر شبی خاش

مستم است که او آفت لبر دارد
 چرا که در زمین دانا سحر دارد
 که از قیام در دلام سحر دارد
 که در کج سحر زلفت او گویند دارد
 که تو به بگنبد و جامه که بر دارد
 که سرودت بر زمین تیش بر دارد
 که این بر بر کج صده شمشیر ز سر دارد
 مرا ز خشم تو قدر جرات دارد
 که گنبدی طبعی در نظر دارد

عمام اگر به ای لب تو جان برده

میتش شوان کرد همدرد دارد

✓ اگر مهر تو خورشید و مریخ گنبد
 ز غم دور تو ام تو به بد هزاره
 بحال غولن عذر کنان نندازین
 محبت افکنم همت گدازین
 ✓ کسی با هر که زلف تو دلم صبا
 خور سحر تو عاقبت بر مکنان
 ✓ بی پیش رو تو ای ماه مهر در برین
 با بقامت طبع فر آفرین گنبد
 ✓ مهر کج سحر و محبت که زنگار
 مگر این بر خرد لب کمر آرد است

سی بدست خورشید و عین گنبد
 محرم که کجا تو به زان گنبد
 اگر بر تو از خشم مریخ گنبد
 که روزی طلب قربت با تو گنبد
 محبت بر این از رخ سار گنبد
 صبا که اگر در کوه سحر گنبد
 کی بودت که زلف مهر و با گنبد
 اگر تل آفتوخ کج گنبد
 و گزینه زلف مستیت با گنبد
 طبعی که ز سر زلف تو گنبد

گرت عمام بر جبران شمشیر کردی

تو که ام نظر گامی اشتبا گنبد

✓ اگر جو به سحر با سر تو ای کرد
 بر رخنی که زده ای لب سار
 هزار جان گر امی سار با بر دلو

مگر بر است شبی سحر تو ای کرد
 گمان مکن که بر لب نظر تو ای کرد
 ز خوف بر لبی کی بر لب سحر تو ای کرد

کافی ای کلام صوم برین خواهد بود
 بدون سوز و دم ارگاه فیه نوزدی
 ترا که منزل اول نظر بر وقت
 ز کج صوم بر جنبه نوزد مسکله ای
 چه چشم که سپروانی بر او در استخام
 که طعی سر عهدی با و سرتو آنی کرد

کسکه به صوم فیه هم دارد
 نیز بشاید به بندیش قصه از اولی
 زبان لشکر و طاعت بیکدیگر گیتی
 همیشه هم سر به نشسته در دل
 ز حال سپروانی عشق معلوم است
 عدم همت آن بر نوجوان چشم
 کسکه فک نشین در جرات است
 ز رام فرزند دینی سلام کس شود هرگز
 به بود بر کسکه ششمی از رفتن با رکورد

خام جان ره با و صمیم دارد
 آنکه که رفتن با هم از فرم او شده
 به بود بر کسکه کوشش هزار جان
 تا در صوم قربت با هم او شده

سست است کار در جهان خفا و دنا
 که آن سپرز که در کوه بر لوی
 جو که بعد با صوفیان زین می
 گرد صوم است ان نفسی است سید
 با این چهار اگر خواجی میان هر
 با با حقان زمین که نسی عزتی کنی

هیچ روز در ملک میان کن چشم
 رسم که احتیاج تو با خاتم او شده

زمانی رخ امید به کام دل آید
 بعضی دست را در آستان کوه زنی
 ز با چشم صوفی روان کرد می
 کندان دامن بر لایق قرص در جان
 سیرنی فراموش صوم بر آید چون
 کند در صوم سوغی که در غرت
 ز منک کار خرمیکه ما را زانجه کوشند
 جو امید نوزده جان به خست سید آید

خام ای نام هم زانکه است سرخوش باش و غرت کن
 همیشه روز روشن ازین شبها بی تا رکند

کانه ز کسکه عشق میان نمک او شده
 کس بر بعد از سر کفم او شده
 مانند برگ گل که بر لبه ششم او شده
 سبزه پس در کار زمین که او شده
 پس جان که در سر تو بر او شده
 به نهد آن مرد که دلش غم او شده

که آن سر روان نذر لطف در کجا آید
 که چون آن لبها بر لبی در شکر آید
 که آن سر روان شایسته خوا آید
 که چشم خون فراموشی در کجا آید
 نلار دلتی که در کوه آید به نظر آید
 چه سبزه که جامه صوم دیگر با آید
 که سبزه صوم صوم صوم که در کجا آید
 چرا صوم صوم صوم تا روز شکر آید

کندن که غنوت و درم گوید گشتند
 نسیم صبح کی کار بسته بکشید
 نیز شمشیر بر پیشتر نشین که در تقصا
 دو صبر بار دوش تا در قنایه کسی
 سا در دل می خفته که گراهن
 اگر ستان محبت نمندی بر پای
 سناش حفظ تو امین از غم عشق
 سپارم که آفر ز غم خوار خوش
 اگر چه بدیخ حشمت دل تو ابر کرد
 در اسما جان جهان برادر با شمشیر
 در این زمانه کسی در بین ما نماند
 که از عشرت لعل بر عکس تو فریاد

عشق ز رخ ز تو که تا جوان برم کرد
 کشت بر گشته ز در گنم مایه
 شتاب از رخ منگد ز چون
 که بر او گنم کتبه بر آه تو سر
 سنا بر منم که سبک خرمی
 اس عشق عشق هستی فریاد
 سرو به در تو جوان سزده منگم کرد
 که سوا بر سر زلف تو زخم کرد
 غم سپهر است یکی جهان سرم کرد
 که تا نمانی در این صفقه لقمه کرد
 عاشق بر آس و دشمن تو دریم کرد
 فارغ از گشتن دایم دستم کرد

سکته در راج سعوز دام تو امین
 چشم مست بگلها هر طرف ترم کرد
 کس نماند که بنی از نعمت بر دانی
 دره فی نعم و خورشیدها گلیم کرد
 پند از زنده گان خولس معلوم بود
 رای عشق تو از جان و هجران سرم کرد
 در شکر خورشید آینه تر از روی تو بود
 دل فرخ همجو گشت درم گوی تو بود
 با که گویم که چشم فرخ دل لعل است
 آینه تو چشم ز لعل صفا میگشت
 مرده بودم اگر م زنده نمیکردت
 دل عشق تو چون شمع ز غم میزد
 می در میان دل حشمت هم جوی
 هر چه طالع فرزند منم هرگز
 در جهان همکس بر تو در می تنف

بست بر منی که حرفان بر منی چشمت
 زبان ساین چشم غم درم لوری تو بود
 که فراموش تو از ام نظر ما ری چند
 سینه که در آن جان جان هجران کای چند
 عین سخن خورشید باغ گلستان هجران
 نه تا سخن فرشته زنده اند خورشیدی
 که فراموش تو از آن سینه در آن سینه چند
 سینه شورش را منگد خیزد از ری چند

رفته مگش من صد زنده ز غفلت
 در سبکبازی و بیادگی بدانی
 بخار زدن گشت تو در نام هرگز
 گرد خواهر که همان بود از کز
 در درونم مستبان که با زنی
 رفو سستی که کند از غم دل است
 در جو منفرد گشت که با طاعت خویش

هرگز از غصه ایام مندی شختم

صدمم که آنکه بود بهدم غمخواری چند

✓ دکنه از عشق تو منم خن شد ای کرد
 بر بیکدیگره ایون ز کفش دستت
 کرد با بنم گم ز گش مستش با بن
 بخیر بود که نش از غم کرد سحر است
 ✓ گزینت دیگران بود وصال تو چرا
 تو سوزان غمش و با هر لوفت همیش
 دارم امید که وصل تو عدت بکنند
 در سبکبازی تو ایامه دل افروز ملک

زاده ز سر پویانی ام از خوش
 گدازت از همدی سر پویانی است
 ✓ نذر کردم که در گران بار دلام در آید
 تو بهما سیکه دل گشت محبت تعوی
 ✓ دلدار را از خود دور دایم زدن
 سهر بر دار که فر جود ای جان در کار
 چون نیست همگی از رخ تو شیرین شد
 مانی از صورت مطوع و در آید بند
 خیم گشت که ساطع علم او بود
 نه همین منم از زمین تو دور گشت
 مطهر گشت که فر جودت دل بکنند
 نه نیست خونه که آرد به نام گلستان

در بند گره خیم کردن، در لیکن

رفو از این روز سینه که کسی در پیاید

✓ در عراض که رخ خوب تو بگل دارد

بخیر بود که اندامه فر دایم کرد
 پس چرا عشق تو ام مسرود پی با کرد
 گزینم آن لب برین بیکر خند خیم
 عصا و دوسرخ ددله که سنا می کرد
 جان بشکله در منمش و ام اطوار که شد
 گزینم شفته مهر و با بر روشید
 گلشنه از خود دور گلشن فرور سینه
 گره از کار فرودسته نام گلشن
 بی نیست گزینم گزینم گزینم
 نفس از کار غمخو از غمخو نام زده
 با هر اعط که لند ز لوفت تو بی
 که رخ سوزت همیش از ز غم را پاید
 بعد گشت خور بگر رو سینه
 با جو غم ز دل بود و غم فراید

در جبین سید چهره بگردد که بی
 لعل نهد قاعده بر روی لعل ساقی
 جمع ابرو بگره عطف فی کعبه است
 نه چین و اندوه کلین بر فاکه
 × خاطر از نظر سر و جان آگاه
 از که بگیند او کار بر او از رشت
 × بر که خندید لبت غمچه کل میدانی
 ناریش و غم دل غصه سپهری
 کی نظر بر رخ سپرد و خواهد کرد

کار عام سبکی هلو تا مست عمام
 مایمی دانه و دانسته تا بل دارد

✓ همیشه تو که بارض تو تشنه
 × خوشکان که مهر تو رسد از در
 تراجه باک که فرخ شوم زرق و برق
 سبک سرفروید و در جویان
 سحر ز عدست گنجان سپهر گوی
 چه بود از آنکه در باغ دراز

سپا چهل تراکی ز نوین گنبد
 یکی بر و ن باشد از میدان زخم خانی
 عینج در و دل از نماندن ساجه
 صدال، بدت از سردان آید باش
 که هر چه چل تکم میشود از فرودت
 مساب خیره که در زگر از نقد طوت
 که نماندن جملها منع نشد در خوت
 از آنکه چل خوار بل جمله ملعونند

ثابت لحن تو معین زلفش عمام
 کار از نقد بزبان هر دمی در گویند

- ۱ ✓ قوی امروز که بار از تو روی دارد
 - ۲ گور کیفیت سببم تو کی است شود
 - ۳ نظر از غرط لطافت بر حسن مسند
 - ۴ + رفعت در حصار جهان که ماند دانه
 - ۵ که عمر بنوار حسن جفا در تو شیخ
 - ۶ + شرمنا بر که روان بانه در تو کعبه
 - ۷ + مسته برت دق بنوار فرط حسد
 - ۸ گورم تو که بر ز عشق تا جان دران
 - ۹ فتح نه حکم دلداری جهان که تو
 - ۱۰ سبب دلعلم و کشتی نغم خوشی مرا
- که گویند ناز تو از تو در آسین دارد
 که نظر جانن صهبای بروی دارد
 گوی از رنگ قرمش زین دارد
 آفتابی که سر بر مسکن دارد
 که همه عمر غمها بدوستن دارد
 که عجب بخت هم رفته و منق دارد
 از که ز بسبوه گفتار کوفی دارد
 با آنکه از منل ساید بر طبع از نرق دارد
 آنکه از من سده خود مطلق دارد
 کار من حکم ستمار و جزش دارد

حکایت کنده محل و چون منی و شارب منی عشق شهادت که در عهد تو درونی دارد

نگین بی که چرا دل بر دلم جو خاتم
هر چه با من کند آنچه منم سید می دارد

- ✓ جوان مودار لطف صبا عجب
- × کار با رحمت عام رقاب است
- میران گفت که از دین ما کجاست
- س که در محبت فرزین تابنده آ
- گر مصلحت ندی از از خیمت دست
- × ذره دل گری خورند روح من
- پند سپید نهی سید هم شیخ ولی
- سربلغ لقا در دل فریب است
- گو لطف با بگین در رخسار من دردم
- × عجب نیست که از حالت من سحری
- عاقل امروز اگر کار کند هم جو خاتم
- هرگز از محبت فرود نشویم پذیرد
- ✓ در آرزو در کائنات نام من

در دین ظلمت است که بر کانی

سروی بر لبش چون جان شیرین
رخس چون قامت لور درین

- × در بر لبش چون از پاشم
- در بگفتم که امر ما کله دار
- قهقهه کاش که است جو آب بر گانا
- × از زخمی که در کار تو کرده
- × عجب که لب بر گز که در ما
- جواب بگفت آنانه کولاب

عنا دستان وصل جان

زبوی مودار دل فراموش

- ✓ شب فراق تو منی کنم بهانه خویش
- من از کجا در خون جگر منم عظم
- دلت که زهت که با یقین سپاری
- × که بدام بگس با می منهد سیر
- × بزین خویش جو بردان با باریت
- که گریه با کنم از شوق تو پیکر لبش
- چه چو است که در زهر تو زب خویش
- چرا عجب بر لبش با به خویش
- سرو با کس صورت لور زانه خویش
- مکعب کان بر لبش زانه خویش

تو از شنیدن خانه خوار و فروغ
 کز لب بروم از دین خانه خویش
 طوبه فرمائیت نظر بخند
 که آنگون سپیدت زنده خویش
 از آن جو پست غم از دانه ز گوشت
 که من کشد طره آرزو خویش
 زین در دلکانه چشم میسوزم
 که درین بازگم نوبه لکله خویش
 در انقیال عالم گذشت عجز کند
 که کرب آرد من سهاک خویش
 عجب روبرو تو شدن دست سینه عجم
 که چمن شیشه آفته زانه خویش

✓ رخس من و دبا چینه اش
 زهر سوری لایم که عالم
 دل می از لب لکام جوید
 بر زمین است در لبان و زین
 چه پدید کرد مایه کان دلدان
 ز شرح رون می گرد و خلاش
 جوین دوری گامی که در اینج
 چنان بر دور کوام که درین
 لکله من من و چشم پرودش
 شربت آینه حسن و جلالش
 تمتا من دعای می شن
 نهاله چون قد با عقده اش
 ز شرح رون می گرد و خلاش
 اگر در خواب بیداری خیاش
 سوه میا اگر سینی دلش

عنا خاطر فرم که گنجند
 در آغوش تو خورشید از کاش

✓ ز جان مرسته مگر دست از کار کش
 برای آنکه دل ما مریدین آرد
 سها دروغ اگر اسند و لیسان پیسته
 ترا بگوشن جوفا جان چگونه بود
 روانه که رفوگر بر گل گل بداد
 جوید سحر کس خولسرای کند
 مگر بد دل فرخ بد بزه سلیما نیست
 چه بود از آن آن بپر که این سدا
 نبات مصر ز در دهر که در سها
 در اظهار نام همچو سیر کست نه
 که در جان من بگرم آردم بر مهر
 معذرت از لب از زبان کشید نفسش
 سها را که گشتند از زبان دیوان سنش
 که ما صحن تو بر آردی دست زین
 که با لب بر چه اخذ بر در در مهر
 مگر گلی که جهان بود در مهر
 که فایم از کف سمن نغمه مهر
 ز خویش بر جور گلفگی آید زین
 سکر است که جان سینه از سگفتش
 نه در سحر ز فدا نه در بر مهر

✓ کسکه است نه از رون چشم مجرب
 کی نباید غار مریدان
 جو حکم در این سها چس صد کرد
 چرا بس بر نه در آن اسیر میگر
 خانم چون سیر یق با بر دل می بست
 عزیز است که دله گشته هر گشتش
 که ایضا است بود بر آن کز زین
 که درین مریه در لکله مجرب
 در نزد ز ناس در لکله در زین
 که با برین از آن نقد مکنه در زین

بچشم که چه طرف از نیت جویست
 کسکه لغتی از نیت با جوش
 زمانه چون نیت عجب با کرد
 و لایعنت که شد خدایت معتد
 سرور در تو صاف نظر تو که بود
 مگر کسکه تو با بی لکانه منظر
 موصیج اگر ز روش تو در آید
 که تره بعد ز جهرت شان دو گوش
 ز شمع بر پس که در لاله جگر است
 فریب قامت عینا و شد از گوش
 ز غنچه لعل تمنا می رود می کش
 که هم شده بر زینتیش ز بریش

عنان مرد در حق ناعامل شد

اگر زمانه نمیکند دار تو چه جوش

زندگی نیت کسرا که باشد یاریش
 دل خرد که نباشد خمر از دلدارش
 از غم و غصه عالم از شران میست
 در دیار که بعد دل فرخ و دایرش
 هر که در حضرت دل همچو تو یاری دارد
 خاطر آرزو تو که در نماند اعراض
 صورتی دل نبرد که صاف منظر
 تا مصدق کند منصف خود در کارش
 صفت سرور و دوستی تو ایست داد
 که هر صد جان دهد از غم و غمش
 سدا با فنون نیت در نمانی در کارش
 دل با قوت رنگ تو هر جا خون
 آه اگر حسن هر گز نماند در کارش
 بهمت سخنان بود که در زبان گشت
 که لب بعد تو خوش می کشد بارش
 که کسی بعد تو آید که ندانوی بارش

مست نیند از حق اول سخنان
 کوه صفت که هر که در دل نیند ازش
 تا دل از حضرت صحتی نبرد برگر
 ترک لذت کند خاطر دنیا دارش
 در جهان ماه اول افسرد ز غم نیت
 هر که در می که دلت ز نیت از دور است

دوری که آفر از نظر بر مغز
 که روان در کون همچو می بوش
 گلزار از عواید از غم آفتاب
 عبد کجاست تا کند از نیت صد جوش
 سگانه بود با بگ ری بر در غم
 اکنون که وقت علم برسد می بوش
 در کاس نایب آن رخ و بسند بگردد
 تا همچو عجب اول رفوز جوش
 هانگر با هم عشق تو می روی
 کار و کعبه آن بهین سیه پرش
 دانی که نیت بر چک از هر دو عالم است
 ز آرزو که با برستی صحتی کند جوش
 عشقی بود که در آرد ز هر دو عالم
 کار آه سر و نسیه عمر آیدت بوش
 چون در رو بسند تو هرگز جوش
 چون با بگ و دلوار از نیت است بوش
 تا حال هیچ طاعت نماند از نیت
 رجز و در طاعت نماند از نیت بوش
 در اول سواد هم سگانه گمان
 ز نسیه نیت صحتی از نیت بوش

فردی سید دل از غم جهان بود غم
 چون یافت آن نیمی طبعه میوه جوش

زان پستری که با کله کله کند حورس
 بر جزیه تا می عجبی از دل هر کس
 تا روزگار بعد روز تو بر گشت
 ز آن کس که درین عالم دور تو است
 در باغ حسن با گل روی کعبه است
 چون در هر روز آن آناه زین
 دانی هر وقت با غرورت توان
 گردل رخسار بجهت بند نسکند
 در درونم ز آن عجزت بفرمید
 از زحمان همت بران روزگار
 عوّه منو تعجب با زو که بکند
 دیگر چه عسما بعد برت کتر خفام
 چون روزگاری بکند افسه کردی
 اکنون که از بهر اله فن شد با فرغ
 مستی برید گل که از که در عین
 جو خفته منور حورده کرد بر آن طبع

ما خنار روشی کند مطلق کون
 تا که توانی است برین زمین
 ز جانک کف آب بز آن کس
 بر هر کار غفلت منور خوش
 از غصه از عوان بر هر کس
 تا در دلت نشسته عیان کن رود
 و حق که گل تحت زرد کند عیب
 و ز میان غمزه را روز کوس
 چون برید معرب با پارس
 اسن بر رخساره این زال ز عروس
 دست زان نه کردن افسه کردی
 با پر ز کعبه خانه بودن بر صحن باغ
 از دست گل عجبی جو تو بر کند باغ
 کز آن باغ تو بکند باغ

زنگر شش بخیر و سعادت بر صبح
 دهقان روزگار عمر ببرد و دیگر
 از غصه پرغ تمام از سر بر دراز
 در صبح زنده می دل بر در قف
 یک ز جوان پخته صندیر فام به
 گداز که می پران که همت
 شب ز غم پر قدمت و فادما
 دارد دل فی از دل صد پاره خفام
 هر دل که که صد پاره خوب پاره باغ

کما ز تو جدا تو روشن کند چراغ
 سرور با عدال قدری در کن باغ
 در سینه صد جراحت و در دل هر که داغ
 کما ز تو نیست طوطی شیرین از باغ
 این کله روشت نخل ز نعل و کعبه
 خرد صد حسرت بر جبهت و فراق
 ما در کمن که هیچ نه از دل در کس باغ

کسی از زنده گانی داشت حاصل
 کون خوشن بر قصد از خرق
 تقدیر شرط ز پناست لیکن
 محض کرد که باغ حاکم کردی
 هر بر خط که گویی می پذیرم
 بر دور گزدم شمر کرده است
 چه داند تیر گهای شب هجر

که جان داشت از زهر تو در دل
 که از تیغ تو جانده کعبه است لعل
 نه حبه این کار نیست دانند غافل
 سپا و تو که کعبه زان کعبه را بطر
 اگر با شریک صلح ما میر
 مگر آن عسند شیرین شامیل
 که باشد روی یا شرمه محفل

× بروز آسما گداز پروان که کوه است
 × آرا با این بر رویان چلچراست
 × برده و در راهی برست کرد
 × سزا در راه گرهان شرابی
 × سوختگی میشت فی با غنایش
 × درین کاندز سخی عاقبتست
 × غم از زحف کسی بود آگهی نیست
 × مندی کسی این روز سگشتر
 ✓ در دل عالم بر در جوف تو مایل
 × عاشق در تو دل منم و معشوق
 × دل ز تو چون بر کینم که جان جهان
 × زنده بود هر که چو تو به سپید
 × گرتو بر چه با بر در نظر آئی
 × رو بجان در بر کیمی که با بند
 × گرتو سی در جهان بصحبت یاری
 × سپیده ز کفش ل غرقه دریا

عاقبت از وصل یار موعود آسان
 دمی ز زحف سبزه بر رخ تو گشودم
 همه جام از بر تو گوارا کردم کرد
 هر چه بر گنجش ز غم شیر در مائل
 ✓ دلدار از زحف در دل عاقل دارم
 عاقل که صحبت در ایند دارد هرگز
 که اندر خاطر منانه کرد رخ
 × بر سرم خند زان بگداز همچو برین
 × باز می بینم از راه ملک خوشتری
 × از زحف از طبع وصل تو ایچان جهان
 × ماه و خورشید همه بگردش زنده
 طاعت جوهری ز دل می نریزد
 که حسرت تو ام لیک با منم
 گوهر نایب از زلفت دریا که دیگر
 حلقه بند و طایر مائل گشند
 حسرت منم که از مردم این صدف
 که زانست از اینان که چه گشودم

آنچه کنان از فراق گذشت مقل
 راه تو در غم بدست طلی بر اصل
 همه جام از بر تو گوارا کردم کرد
 هر چه بر گنجش ز غم شیر در مائل

بر روی که شبی ز درون چشم
 زلف خوشتر مکند چشم حلقه در گم
 جوید از هر زبان آندم دل کز آن
 بجز گاه در آنکه جویدم خشم
 گداز راه نشینم دل طبع دلدم
 که با بگذرد بر تاز لطف در آغوشم
 صفی است زانرا می بلبلد
 که پذیردم اهل زمانه پیوستم
 چه در بر که تا می عارضی قدر
 مثل صورت عدو از بعد از جوشم
 دهی در محبت با که بکجه باشد
 اگر ملک جهان مخیرت نفرستم
 سخن مگر که سر بر نفس که است
 نصیحت مهم جوید در گم
 رخ از هر چه در خرابم و نامم
 که فرقه بر سر تیره جوید پیوستم
 مرادند با عشق سرور در است
 که برستی فرج بر گشته از گم

دل خام ساکت و محرم است چه بک
 که عقل ^{روی} ~~آه~~ ^{دین} ~~میر~~ می کند فرارم

جوید بر پشت شوکتند بازدم
 عداوت دل از آن مستحباردم
 ساقی که لطف انگار می بیند
 حکایت که شنید ز اهل راز از دم
 ساز و نواز میان فرقه فرق اما
 و گرنه تا در تو نیست اختیاردم
 لب کشید از این بلف دارد
 عداوت که کند از ایند و نواز از دم
 دل نمی و سر لطف جان بهم بچید
 که مگر باسی و غیر کرد باز از دم

که ز کسبم و کافر ز کسبم
 دیگر با بر هم دارند از آنرا زدم
 میان حسن تو خوشتر مکنم
 که اسلحه میفهمم بنیاز از دم
 نیرایست و سوز کسبم
 که روز مکندها کشته باز از دم

بخار دارم از عیان ایام
 که مر بر به روی می کند جام
 بر روی مراد و آنه که است
 کار ز دوری لگان گریه از ام
 فریب جمله خیال تو حوردم
 که اندم رگسوزی تو در دام
 محو کام دلم ز آنکج که رسم
 ستای کام ده بنیازی سبکام
 اگر مهر خورت در دل منبشه
 جویمسی و بکج از هر روزن کام
 ز یادیم بعد با جنتن خوردم
 تازی تو از سر و گلستانم
 خاک که بر بزد آک جویان
 کسی کار آن لب برین بر دنام
 بر اهل روزید از ترغ دلو
 که از یادیم لبه آخاز و آبام
 چنین رسم فرزند از این فر
 که درستی ندانم به از خدام
 مستی رسم از تکلف زار
 که درستی نباشد کفر و اسلام

دما خوا اسند از آنکج هر که سپنی
 خام از آن دکان شاق و دشنام

✓ کفر از عدوت دل بر تو روشن کردم
 خیزت عشق تو دیدم که جهان را
 چون بری ز دراز دل درازان
 اگر سخن تو باشد بجان جان دارد
 سرب عشق تو در خشتید و سبک پریش
 از تو در سجد بوی نه منم از می
 در آرزو بقدر تو سر و سبی
 هیچ دانه که سبک پریش از خون جگر
 تبه دلدهم و مسهور جهان گردید
 شدان ویر کالی مگر از دین نقص
 کاش مویض عشق خرد و کس غم
 جان فریض از اینی که برین کردم
 ✓ آتش بود که روحی است بم
 با طره ارباب صبا و سر با رسمیت
 ✓ بدیجی با من که لکام دل دشمن
 خبان جهان بگن فاطم عشق

جان آبر کسوف از نور تو روشن کردم
 خونس بود کشتم در اندامه امن کرد
 تا سراغ تو هر کج بود برین کردم
 گر جهان با کج بود ز نور تو دشمن کردم
 هر چه با دست خود کشتم در غم من کردم
 صف از آغوشی که با من در هم کردم
 نه گنا هست که شتاب جهان کن کردم
 در خونس بر از لاله و کون کردم
 خونس رو غم و زخم تو روشن کردم
 که من بشی عدل با خونس بر هم کردم

کار دل و دین فر سرست تمام است
 اگر گوش عشق کشتهم با کندارم
 صاحب نظر آنست که در عدل کجا
 چیدار و سپهر طلسم از از سونق
 ✓ کرد لرزیش بد مجلس شو اش
 از زنت حریت شد در آنه پر لعل
 این جنود این سید من که تو درای
 سپهر رحمت از غمت آنکه مگر در
 گونی جهان آنکه با در دت تمام
 ✓ صدمه در بر و زلف تو آلودنم
 مردگان حوس از لطف صبا بیزین
 ✓ طبع صبر و در آرز فرخ دلدهم بر
 عیب چون از هنری نیست که عیبی است
 ✓ با بر روی تو خورشید فرزند
 بد بر سر ملک تو جو در زنت نیست
 یازد قادر و استگیا دانست

گر لطف کند بنا و مجلس قدیمی هم
 بعد از لب رسیدم جم جان فدا هم
 رفیق پیغز لایه در از خونس کند کم
 تا آنکه بر سر لورفته ز می لم
 هم ز رحمت شاد بر در زانای بد هم
 کاشف در چهره شو چه آدم
 نگذاشته در غم شمع حالت بر هم
 جان سبک ز سر و دم تو نسیم
 ساق خیزد و بین کار سیمی نسیم
 لعل ابرام تو قمع کند از شخص نسیم
 محو ز سیم کن لعل که گنا در ست
 سحر کار کند با بد و صفا نسیم
 که نظر تو سحر با در ایام عظیم
 مرد و زن کند صحبت با آن نسیم

خبر ناین میر الشیخ و درام اگر
 شادان شیر که خرم خورده آید
 مغزی سنت ز شهر که تو در وی باشی
 که م فرمودند درین روز در سقیم

دولت آگاه خورده آن روز در غم
 شد سستی و در هر خبر از حال سقیم

✓ سستی که هر چی که از دم
 مایه از دم در سگد و خضم از میان گذر
 در خون طلبید سگر خون از دستم

مایه از دم در سگد چون ماهی کلف
 دل در دستبام که در آینه خال
 جان که خورده تو ام در سرف

تا فریب و بعد از سب زنده ام
 ازاد که خوش تو از قید عالم
 شایخ اسیدم که جان معلول اندلو

از خون من تو قح فرادگی خط
 چکاکی که کسب رخ چون غم ز غم
 می ده که از وبال روح آید اشراق
 طالع مگر که گشت محالی مستقیم
 ز آن سینه که غم خون مگر بدم
 گرد در زلف از خوش خانه خرم
 زبا پر از رخ تو مگر دو مصداق
 در مگد بند خوردی از تو بدم
 هرگز ز دل خضر پیزی نمی خرم
 آن نه که عروج گفته بید و کینیا
 تا سرده منت نشانی نه درام

یاد آن که لکانه افق در شب
 لرزدم

✓ اگر آن بعد که خند منم در ام
 من را خون تر از طس همان دنیا
 همه در وطن شمارم در آن سخن
 حبه گوئی بصفت که در از پی است

که با بسوزد این سینه که فرج گام
 سکه از سستی چشم تو خرام جان
 مایه صفای ره که در سستی داشته
 گاه در آن لب برین مهر و شام

تا با بند که در زود در صبا می هم
 سپین در ملک کام همانا بهر
 سلام عاشق با بد تو در کشت بند
 در تان سر تو چون نفس زخمی

سگد از آن که نه ناله جانسوز غم
 در دلم که سینه رخ رنگ در چشم
 تا رخ از صحر و در حال تو هم نشین
 دره مهر تو ایام حسین از دل
 چکاکی در صحر لطف تو در افق بود

✓ جان طهر که خورده من از تو نشین
 کم خورده من از خنده سوزی پیش
 کج تو ام که تو نه زده دم در دیش

سرتان دم صبح ز غلظت عالم دارم x
 گر آبا جی سیدل سیرای باشد
 سیدی قل سندی رودل دیوانه
 آستان رسیده گلگون می پدید x
 لگو آن یار دلدرا در کله روزم
 دره هیچ اسمی از دل نبردوش
 دین فری پر در مردم سکونت غما
 صبح از طبع به ابدش ندانند گشت
 جو می دهند بجز آنکه مرغ غم ✓
 مرا جو حسن ز بوی خوش آفرینت
 جو با صفت عرق فانی بختی گشت
 دوست حسن و عودر کی خبر داری
 رخن طعنت جرد روی سنا بریز
 از این بس نزارم کسند با بخت
 جو گشته عاقل قائل بود بخت x
 ز مهران صبر بر دره سندانم

یاری حسنه بفرست هم بگزارنش
 هرگز از سر زین علق نمی آید
 تا آنکه بر روی گدازد ز پیش
 ز آنکه نگاه شمارم می خورم
 ز هیچ اسمی از دل نبردوش
 ز رنگ در دل فری گشته مرغ غم
 که دمدم بگویم تا صبر محکم
 بر هر سرخ گل فانی زین شوم
 که فری زرق لب سحریم دادم
 به بس دل بر بگوگان آدم دم
 که کله لب فری آنکه مرغ غم
 ز فرغ تیغ نذر در حال مرهم
 که مکن لب در دراز صوف محرم

صبح غم بجز در لکن با بر کرد x
 که از دولت نزد گمت سپر غم
 صبح که سپه روان شد ز غم غم
 که کار عالم امروز گشته در هم
 اگر نه فر فرغان زیم عم بود ✓
 جبین با کبر در مکنان بندوم
 رایز عهد صفا لکست سر شمشیر x
 که رسم خواجگان آموختن محمود
 اگر چه جمع فرودست ام رستمی
 روبرو بر مصفا دمه گشتوم
 جمال در غم از در غایت است x
 نوازنی مکن بنده نامی داروم
 قتان رویت ز درونهای شکران
 که با جد گلکله هر کس می رفتم
 منم به سیر جهان با ریجاری
 که روزگار نه سپهر زمان بهیدوم
 بر در خسته مگر بر در است زینند
 سنی که فری جهان از فراق فرغتم
 ز عرف صدر و صفت سال ۱۳۳۹
 با یکی بخیزان دمی سنا بوم
 دم در آتش جهان بخت x
 که چشم همکار آن زینک از فرم
 زینکه دست جملون فشرده ام
 کسی نماند که از نایر گسند بوم
 ز این فری جهان زان گذشته است
 که خیر خواهر سهاگران دور بوم
 دان هر وقت کار تو خواهر بگویم ✓
 وقت که صفت از به قدر کند غم

نام کور کار کوکب می کنند
 با جفت من تا بر باد تر آید
 معصوم دار آفرین از اوج کامیابی
 سحر است که دلو بصفت هم ول
 اندیغ گلند از فرخ گلین جوان
 با جمت تا سر و خیم در سه گاه
 عالم ستم نون تو در غنم غلبه باز
 گر چون در آن محسن آن باقی گشت
 که مینو که ترکش نفل کفر نواز
 دان که مسجودم دایم در است
 ار دلبرم که هیچ ندای غم خام

✓ آغ لدر غمت اشغ بر بوی
 در هم عم و می خاطرم آینه شد
 سایه وین خاک سیه لسته بزم بود
 تو هم آغد که خواهر کج کوش

همچو دونه نشسته بر لبش لب
 چون زلف تو میو سینه اش لب
 مسکه دلغم آن عارض مهرش لب
 تا در این خاک سیه لبه بدش لب

در شب وصل تو چون شمع با دیده
 عاشقیت فکر است آن غم دیده
 ✓ صیقل نون تو چون آینه پر گم کرد
 حلقه می تپه تر شد زلفش آینه
 خیز از زنگی خولش نوزم بوغیا
 که در این راه بود گم گشت کن لبم

✓ سکر که در زلفش رسیده لب
 قفا و نه گفته لطف و مهر او که ما
 حمال جور لطیف است و دل فریب ول
 دم رنگت گل خوش بند که مرا
 حکونه در نظرم در غم غم جلوه کند
 ✓ بر لبش ز دنیا و آخرت بر
 در جهان ره بهت خانه بر او ای
 ز حال زنده ایران کی خبر دار ما
 ✓ بر بوی تو فرود کن موی من
 مکنه و دست گردان نشسته در آغ

گر چه می چشم از آتش غم خوش لب
 گر چه بوزنه از شدت آتش لب
 با و عهد که جو روی تو منقش لب
 گر غم از دور محسوس ز لب لب

رنگ ستم او کار عالمی است تمام
 خوش است از آن لب شیرین لب
 دل رسیده با سحر کند آرام
 بر از ششم تو هرگز نمیرد لب
 که خیز جل تو در خاطرم کلمه مقام
 کسکه و مکنه وصل تو دلور در تمام
 که در جوی تو دگر نبرد و آیم
 که در فراق تو چون میوه در تمام
 که حسن ماه فرود زلف تو در نظر
 روی کار تو آهولگان کلمه حرام

رخسار قادیجا می فروزان
 خفا سازان رمی آفران کن
 بر بلف کومه تو بلند است دست
 اتقان روضت حواء وستان دران کن
 هکله نم آید دستی کوزارش
 حبش بند بر دم آینه زان کن
 هرگز دم نمیدارم ناک
 چونکه از کنان حقیقت نماز کن
 هم رخسار است در خواه شدن
 دیگر همه بکسر سیه برکت از کن
 رسم که در پیش دیگر در میان کنند
 دلدار ناز دار و حاتم نیاز کن

عین می با که بگفتم چه خواهد بود
 همه برود در راه چه خواهد بود
 گرسه برودن زمان بود سخن کج
 حاصل کردش ایام چه خواهد بود
 زهره گرس نظر ساز کن اکنون در دست
 رحمت صحر بهرام چه خواهد بود
 صفت کالبد بر انداخته خدای
 تا ندیده است کسی بعد از آن که داند
 خدو برسی که سر انجام چه خواهد بود
 که بر انداخته دستانم چه خواهد بود
 تا که از نشیبه و سپاه جوانان چند
 ای جو بار می و چه خواهد بود
 که بر انداخته دستانم چه خواهد بود
 صبر زان هر بار صبر است کنند
 که در دل با من ز راه چه خواهد بود
 تا که آرام دل اگر در گرسه کن

در ک مکه نوبه نشنا سده ترا
 از نامه و پیام چه خواهد بود
 چشمه نواز لفت حورشید در حسان چو حیا
 حاصل همه می فام چه خواهد بود
 جان من در کینه خون در جگر
 سن هر که در کینه خون تو کعبه را
 منیر با جز از ده مگر فاری
 گدایم و جو جو خورشید را آئی
 ز راه پر محنت کند آنکه اگر
 از در صومعه خانه چهار آئی
 میزاد می بر دزدان روان رنگارنگ
 تا تو در آینه دهن بریدار آئی
 رنگ گل در نظرم ز عین خازنو
 جبین ماضی اگر چه بگذرد آئی
 من خورشید هر که گلشنی با رنگ
 رسم ابدی بصفت گشته گذرد آئی
 سینه از شکر در درایه جان خود دل
 گریش نفسی بر سر پیمار آئی
 عقد خنثیه کرد که تو خنثی مردم
 چون پیر در نظرم از در و در آئی
 حسن هستی تا بشو رخسارم دل
 گدایه شستی از خانه نیاز آئی

عجب از زلف بگرد و شمیم سرور
 لب فک خام از در جگر آئی
 دم از دست بر لبه سپهر بادیا
 شمع شومین دهنی تعبیت بر سمائی
 بزبان روشن جان بگو سخن من است
 باب بعد از گدایه در سمائی

زبم بارگه گلستان نشسته نشسته
 نظر خریفه متبارگه هر یک
 زگرمت تو ایوهی قامت خ
 هر گدایه منو در شین دونه
 سبزه خندا کردی کنایه عجب
 رنج خاک نشین ماهی که از راز
 راز رسته با شو شاد در پیش
 سر برست و در غبار زلفش بوی
 می کشم جود کند که درام جو خا
 خاطر ایوهی پایی همان پیاپی

دم سبزه ترغ کعبه بر
 زود زینتر از خط او
 لطفش در زود بون تو سوری
 فزین حسیت از کج گیسو
 نه سخن بگوش نه او در غم افکن
 بر سیم پین آور عین
 خزان به سوبه بوی اولت راهی

لبر اسر زده هم باز سنی
 بر چوین راهی سر و باد
 گلستان نهستی که در ازی
 قدر چون شمع طوبه بوزاری
 حکیم چون کعبین می نماید
 راکن خزان و با بدی مردون
 بد و بگنم که جان فریم
 تدبیر کسی کار روز نگاه
 سبزه خندا بر حرفت سبخت

که رخ ناید درام عمام
 چو خورشیدی بلیم سقرینی
 از سبزه خندا بر خطکها سنی
 فردا چه رو هم در شمع آس
 جانیه تو سبزه در دل خفته گزین باش
 سورتی نامه فرستادم آه
 فردا برسد یازدهم خندانم

درام درام درام درام
 درام درام درام درام
 درام درام درام درام
 درام درام درام درام

چو خورشیدی بلیم سقرینی
 در دست چرا و اوج کج سنی
 کار روز گد و مرد در دیر سنی
 نی خاک که سزاکر از خنده خستی
 عا در زده دی و جواب نه سنی
 امروز خوشم در که تمام سنی

چون در غیب دران با یک برستی
 حاصل ز بر هیچ جز فرزند همت
 تو خونی را بی حکم نیاورم در دست
 مگر از این باره بگویشان بش
 آهست تمام ارد نظر با رنگسود
 هر چه تو بکبار از دست بهشتی
 از غیب صبا ندهد به در تو
 پیش لب تو به نام و در فرخ
 خدا که نصیب لطف تو از فرخ مگذرد
 هر که دل به سر ز تو نبرد به خط
 برسد به چشم زین که کسی
 چون آفتاب جلوه کنان روی تو
 سلطانه بد آنکه با هم و سر تو فرست
 و ز هر صفت عارضت از فرخ
 از کشته ان فل جانها نشود به سر
 روز زمان غم و درم ز کجا بد دل
 از دست تو آن گوشت پاکیزه برستی
 گوشت محبت بد با یک کشتی
 با کینه چکار بر سر تو نهاد اهل کشتی
 ز این رشته که از غیب بند از برستی
 داور ازین خود سخن جانفروای تو
 کار اصل بافتن سر ام فرخ فای تو
 ای یک ز بر بر که نازد هوای تو
 از فرقه نغمه دلگیری و برای تو
 گفتیم که اگر کور تو و منوای تو
 مانند سایه میدوم از فرخ تو
 خرابه که کجا کند کشتهای تو
 طایفه کدام قامت با بددی تو
 کافر ز پوستی بر بر خونهای تو
 شها بر عالم و عالم برای تو

تمل

منیع جانفرا صفا کجا بر
 سخن خرابی بسوزن بشند
 یکین با یک زبان فریاد است
 گناه ماکر حشیدی آه
 گر آن صحر که فرخ دریم سینه
 بهل غم مد طمان و آب حیران
 فرزاناه جمیع معصمه
 عفت ، خویش با ما مل نوردی
 بجان مرغان در اشتباهی
 در بهر آرد و بگذشت فصلی
 رجز زنا صفا و کردین در آرزو
 به وصف تمام هم عنوان کرده شد
 خورشید با رخ تو فرخ غمی بند
 در صورت لب و کوه خنجر یا بچند
 با راگی در کن رخ حشه دل نشین
 صفی کل از سزار بگردد که کشند
 بیسی حوت نماید کجا هر
 اگر اهل بودک و در راهی
 گدانه همه است از بودی
 مرا کتی بجوم سلک بهی
 بر لب ن منور خوار شود لهر
 خود آنکه طلب کن در سایه
 بودن آمد ز صغر گاه و ماهی
 هر که از فرخ تو آمد تا سینه یا یکا
 تا که در در وصال تو هر زمان طی
 حاجی ربح سپید گمان ده ای سنی

اگر در صورت عداوت بگویند *
 چون فی جوش تراش دل بندید
 در این مویز بر بچه گلان ری
 تا نامم ز سینه ز بکه با گلان
 آرزوی هر که در طلبش می کند
 اگر در آرزوی دوست کز سر برین
 رفت از میان خام درون آید که در کنار
 ماه که با فروغ رخسار محو گشت
 نفس دانی که آید هر دم داری
 همین بود که تو از این بوی خوشی در داری
 چو بیا از این کافر دست
 که نفس صد و صورت صمیم داری
 کسی نظیر تو در مکران تو آید
 که در بانی دلدلو که بعد داری
 در سخن لطیف و در لطف صمیم است *
 دروغ بود که با هر دم داری
 چه جای صوفی بر کمان شد خورشید
 مدحت حور و شرفی هم داری
 آید با هم دل کف که جا بود است *
 اگر جهان هم در این بود هم داری
 بی آن دل است که ملک جهان بی آرز
 با و دروغ در در کفران بی با آمد
 معصی که تو از فکرش دم داری
 حرفی که ز سر آید هم داری
 حرف دل از کف بردان چه بود که
 در باره آید از آید کان رسم داری
 در آدمی دولت از آید که گشت
 نه کل که چشم گشت ز صمیم داری

سخن خام کسی در جهان نمی پسند
 مشکبه که در آن لطف هم داری
 سر زار شرقی ز هر همدان ماه تازی ✓
 حور صفای روشی در جزیره صفا
 فتنه عقل فری به خورشید عدلی
 روز حسه آرد که دلخ و دلدلو
 سر بهمان بی کلبه شمشاد خرابی
 ستمتا رسالت تو خوشم با غم بهران
 که بهم مریز از وضع قیاس تعالی
 تا بگویم که غم چه صفت عذر کار
 یا صفت عذر که صبح امید از روشنی
 تا بگویم هم از تو بیانی
 نام عداوت که کند کام آید *
 در طلب آید و در کفایت از آید
 خدای حال دل بر گشت ز آید
 ای صفت نفس که نفس در نه رخس دانی
 اگر از نفس خند صفت کند هیچ کای *
 هر چه دانی که از آن وقت که شکر است
 در ایران ملاحظه بگرد مسعدی
 صدور از غرور خنجره بنید و آید
 در آید است سانس و آید ز آید
 نولس و هم چو خام از لطف خورشید آید
 که نشسته که کسی کند از صحبت بی
 تو که کجا خورشید دل بر داری
 که آید شمشاد که با آید
 حرف از فراق تو سخن می بینم
 و با آید به دل شی شاد آید

× زخم است قدحان که گاه مستی
 نیزه است سخن چگونگی مکتب
 فریب خاطر من مدبر معیاری
 من گدایم چه در کف زارم
 تو، هوس و قد و سرود لاله جزای
 چگونه موعظه از صحبت تو دل بر کند
 ز رنگ عشق تو آرزوی سحر مردم
 × زمانه در همدان بر زردی دلاری
 خانم دامن لونه با عهد دارد
 که از بهشت برین می گشته عیاری
 سروده ام سرودها بر اینت سپیدی
 رسیده است رخ در هفتای بیانی
 × تو، هر دو در بر سگی از آن کسی
 بپریم که جان از کنایه کشته زین
 که جمال تو تا دیر بر گشته جان
 بیا بر دیگر از آن رود مرقه دلانی
 کون مردم سپی روی کنه باری
 به پیش چشم تو که زرق و برق باری
 دل از کف هر کس موی طهارتانی
 ترا که لاله هر عالم کس مبتدائی
 هر کس که خدای توین اغزائی
 که هم منی جانم و هم خوش دوزائی
 که در صد بهر سینه بی گل بر دوزائی
 هزار رسته بهتر از ترک شیرازی

بسیار غنچه گلستان را چکار است
 × چنین که در غنچه دولت علم کجاست
 بافتی رسم مکتب از سرش
 × درون سینه موعظه بی دل عام دانی
 بر این دست گرم آن هیچ در آید
 نه چون عام هر کس نه چون تو آید
 ✓ سرفروش بشیرتیم لهرانی
 چون خوردم وزن از لیسرت که گشت
 آنکه در روزت از وصل تو جور دار گشت
 × صد ها مایه بی سبزه رنگ گشت
 ندانم بر چه جان که چشم فرست
 هرگز از ترک سلطان نشو فری گشت
 × کس نیز بسیرت سبک جان نماند
 عمو که کس لطف موعظه ای حرفت
 سینه ای است بر عمارت حسن دوش
 که بیا آن کف لو کس نشانی
 که بگردان ز درش خراب گامی
 لعل از دست فرات بر نشانی
 که بیدار کن سر تو در هر حالی
 چه بود که لشکر خنده دهی در شانی

همچون سحر جان نه از نون خفا

گر نسیم خوش از توده پینای

✓ قمر بر زین بلبلون بزم ،
کافیه با بظایر جرات برام ،

می ده که همچو سایه یی که او شده
خوشد مرغی اگر کند احرام ،

دیده که بعد بماند پرواز سحر
لش در لای های سلامت برام ،

ز این پس هزاره سر از خاک بریزد
در صحرایه با رعایت قدم ،

عین برام از روزمانند که در این
بر در صحرایه سگینه صبح شام ،

از کف تو تا غوغای کوه های
نار ز لعل بر سر حسودایم ،

سرخس زمین که دست تو آن کرد
از خنجر و شمشیر کشیده ایم ،

با کینیم ز لایه ای که ز دل
سینه ایست سطلیم کینیم ،

از طغیان عوام زخمی که سخت
عقل خواص سحر است از مقام ،

✓ آخر نگاه با سحر افند که است
گر کند در روز مرغی که در لعلایم ،

از روز سر غمزه از خاطر کسی

با کستر از شایع طبع عوام

✓ اگر در خزان بر ششیده اسهول
رفو سپای کفر است مرعوب

دگر که ترس در نظر نیاید
هر چه نهیم است در طایر محو

هر چه کس از روزنامه خبر تو بر آرد

بر برش از این صحنه ای که آمد

هر چه کس از رخ بر آرد دل نشانی

روغن از غم چه خوشتر بری که نموی

طلعت برین قرین ایام دل آرد

سند و نرسن دوزخ کس از این بر آرد

خوش شد بد لایه شیده محمود

خا بر صندل بر آید که صفت

گر رخ جانانه عوام بی بینی

مری از جهان کجاست بر تو

✓ جو گل ز برده و بن آنه دگر تو دید
نگار رخ زشتان بصحنه ج برید

هان نگار سگول که با چشم خویش
قرین اندکند صحرای می رود آید

نگاره رخ تابان زلف در جانش
رو بر سنبل و گل بوینم بر غلظه

× سبک نگاه جانم ز خونین برید
که مسیحا بنام می بل کف ز شنید

ز دینش اگر از هوش بر آید
که هوش هر که ز زلفه کشد بر آید

ز چشم خویش زانم چه طوری می بیند
کسکه عارض آنماه بی نظیر آید

مصور از ما در نگار خانه دور
بد لبانی او در تصویر می کشید

× صفرا خاطر از آن عرقه که دگر آید
که سفردیش ملک عجم در دوش آید

اگر چه می سوزد کان بکیمیت با
از این بر آرد که رخ سحر عجم کشید

صبا که از اینک گشته رخسارم ز راه
گفتم که بر خرابت صبح رخسارم
اگر چه صفت ترس با کف نه در
مدت حسن تر سپید از رخسارم شنید

✓ اگر چه بی چشم بر روز خوش زیاده ای
✓ حسن سلو کند پیرایه در کار دان
اگر با بر که در کلهما دور در کستان
با بینه از دهان بیان مشایریش
هر کس از پیش همه نهاد و نه نشد
× عمر و طالع که بصدال باشد در جهان
× هر که بینی جان بیدار در غمها
خرکی کسی کار در روان در سینه آن
از تر آنکه صند از این که کس کرد
چند آید که تو اندر که در وقت و اوقات

وقت بوی صند که سوادانی غنیمت جان
عز دانا هر وقت از روز ملک عالمی

✓ دمی که سوی من آن بی بطری که
از روز آینه ابرو کان بگیرم چشم
دلم ز شیده آتش جنگدل مرشد
در اظهار تمام دمدم که مگویند
× در صفت حسن تو تمام که در جهان
آرامی که چشم من که مرد مرا
بیا ل غفلت از اول کان بچند
با جنبه کسی بر عاقبتی زلف
× دگر ز رویه من غمی کشم منت
رسد که یاری که از محبت است

تو با چشم هم آغوش میروی از غمی
که افسان بر گزین زبیر می آید

✓ برین آغوش بر چه چندان سکند
× روزم از چشم و روان از تن سپید لعل
هر که آید که آن صند جانان
که دل از نرق بخش از زهر جان سکند
چون خیار از زخم آنگین جهان سکند
بیدر که از نظرم هموزمان سکند

چو محبت که چنان دلپذیر می آید
دگر بی غم از آن غمزه تری می آید
که رف بر فوار زخم و در می آید
بید بماند بر دقیر می آید
بغ در نظر من بی نظیر می آید
نصه در زلف در ضمیر می آید
کسکه در غم زلف بر می آید
ذلت جو در بر آنگر ز می آید
که در دست چشم ضروری می آید
رقیب در نظرم دلپذیر می آید

تسکمان بخیزد از گذر آفتاب است
 خرمید از لب جان رود لاشنیه
 ریس پرید به پنهانی هر دو
 تا که اندر دوس جور شتی ز راه
 گر تر خور تر زده این تر آن گشت است
 مست نشسته ای فرزند نام کار مرد
 بر هر جان از سر رفت تا باقی بود

می شناسد مرغ دلجوی را چشم خفا
 و صفت آن است که گاهی زبان بگذرد

رود توها با همت روز زمین است
 صورت چنین مرغ تو خیزد
 ماه است ای فرزند کسی کند امروز
 گوشت عشقی نماند آن که نگاهت
 پر جو آن منفرد ندان در است
 ملک تو تا بر صد هزار نفس است

قدح عشق جز تو نیست صاب
 گداز مغز کسی ز خوش نیست
 با بجز در دم و گداز کجا که بازم
 گداز عرفان سراغ قدح بگری

گداز من پسند انما ز گدازت
 با رخ می رسد عادت تو همان است

گداز این رخ و دل بر تان دل ببرد
 حال آشفته در اینه کسی سید زند
 چشم از آن بود و خور گدازم چه چند
 چشم هست تو بگریست که در اندر
 تا اگر قافله سدر زوی در عشق
 روحی جان علف ز غصه اگر عقل کن است
 تا خدا ^{بجز} خدای زنده این با گداز
 سمه در عزم از مردم مگداز است
 با جزی این که بعضی ابر بر جاود است
 نبرد نام همت آنکه نشی هم جو عفا

عشق برین از حجاب نه می رسد است
 ذمه عالم محنت تو در این است
 سرد قد و گلند از رو و چشمت است
 حدیث نهارت بد بگوشند که این است

تو سخن حاصل عالم و ده بل ببرد
 کان بر ز لعل شوخی کفایت دل ببرد
 دین و ایمان فر آن غمناک ببرد
 راه آگاه زنده هستی غافل ببرد
 همی نورش این دادی غافل ببرد
 کاسکی سلی سلی سلی که در راه غافل ببرد
 کسی خولتت در کعبه جل ببرد
 که از این کشته سهم چه حال ببرد
 گداز این عمل کسی لذت کامل ببرد
 لذت صحت است که در شام ببرد

حو باه رجبک حسن پیرین باشی
 اگر جوارغ گدا این نشین باشی
 هزار صورت چین بر برف تو حیران است
 کجا بر است که موکلها زمین باشی
 همه که ترق تو ام می کشد چکمه زود است
 کجا باین همه ناهیدین کجین باشی
 رو نشد از دل فرزند زهر خوری
 مگر چسبند تو ام یا راستین باشی
 ترا که اشقید ز ما حقان گزین
 که گفته بود که اشقید ز ما زمین باشی
 اگر چه خوشتر از زوی دما زگر
 کمان مکن که تو در در بری زمین باشی
 جهان زود تو دوست تو نیست
 که تنج مملکتش تو نشین باشی
 مکنه ترق تو ام ماقبت پناهی کند
 جلوه جان رو بکش تو در کون باشی
 چه دوق مبر کینن ز روز حوران
 که در مکتب ام بخوش حورین باشی
 هنوز ز سبب بدو یگان نیامده
 همه چون بود که بیوسته هم چنین باشی
 عجب که بر سه لطفی تو به تمام امروز
 که در سلسل آن زلف عنبرین باشی
 چون ماه اگر لطف بد کند لکناز
 روشن تو جوی طالع رخ از کاران
 مانی اگر هر بار به با هم شمع بود
 حوران تو ز خوبی نفس نگار من
 با صبا جو طره او در هم چسبند
 ربه خود جو طره او کار ما زنج
 من روی از زود بوضه رضوان
 دلگشته از زینت معبود بر این من

دین و کفر است یک بن دگر دید
 چون می کند جو طره دل در زمین ام
 سحریم کرد دل سناورم هیچ روی
 روی تو در کار کف من چسبیدن
 چون نوزکی مدین من جایی کنی
 در روی من نشسته زینت دارن
 گوشتی از زبوس من چون پری ساز
 لکپاس بودی از دل شیدا آزارن
 خوش با بزرگترم آنی شمس لطف
 کار حد گشت بر سر راه شکارن
 از سر و دگر که نام رو بدید ازین جهان
 در پس با سر و ده گلزار من
 گوی من امروز با ز می آید
 که بوی آن صمغ دلموز زنی کید
 ندانم از هر طرف آفتاب کجاست طلوع
 که آینه از درستان سنا زنی کید
 در که از در فرخ دلمبر که از رویش
 بقدری بدل اهل راز می آید
 جو از مقام هم آید بدربانی و ناز
 جلوه عجب که حبان دلموز زنی کید
 نه آدمی که گر از رنگ سبکی پوی باشد
 ز تاب بوق حش در گد از کا کید
 ندانم آینه تو آینه روی آفتاب
 حبان رخساره دویانه زنی کید
 بدربانی رخ آینه ای عجب است
 مگر صبا بگس و سنا زنی کید
 چه جوی آدم فلک که چون تو جلوه کنی
 فرشته بین رحمت در سنا زنی کید

گر ز کلف صفائی که جان بسته دلت
بیا در وی تو در دست زاری آید
چه پاک با تو ز عالم که با وجود حکیم
که نام شد ز این حقه باز می آید
خام سرده که آن ماه نازنین است
بیزاری اهر ساز می آید

خداون ز رنگش خورد نیم جزایب مست
که نم غز زده است ز او نشی در دست
دم بیاد فکری که در این عالم
اگر رسد لرز زلف نگار تو دم
گفته اند در عشق و طرب بودی خوش
که دل بکعبه رفت که گوی تو مست
ردا و کرم ز لطف جان خوش شاد
که در هوای تو پیوسته کانیست مست
هر قدر من از راه روبراست لیکن
اندر نفس منده اشوان عشق تو مست
صبر و وفا تو بر آن دادم خوش وفا
که تا محبت فرزندش به هوای مست
تو آید ای در وقت از سرم جواری کون
صنم که در سهار که در شکستم
هزار صفت بیاید میان ز غم رقیبان
سستی که در زبان عشق زنده نشستم
روای نفس تیره کار عقل فرغ نرسید
که رخ روانم عشق از درت حال درستم
تو ای که هیچکس احوال فرغ نطلب نرسید
منم که با نصیحت در عشق تو مست

خام سر غم رنگ می نرسد با
ولیک شوره خام شدم که همه برستم

در آن دهنه بر اعراف نشسته باز کرد
که از درم جو تو ده بنایه فرزند کرد
مذوق دین رویت نرسید هرگز
اگر هم باره من جان فرزند کرد
خدا برست رنگت بر پس می پاید
که نسستی جو تو این نگهان فرزند کرد
گلخانه ام اگر در دور می آید
که هر که چون تو بر یوسف بود کرد
ترا بر پیش ما خاک زان گمان بیاید
که پس روی تو خورشید در ناز کرد
راه بر پیش ما خاک زان گمان بیاید
چه در لغت است که خیال سعادت
دل صند ز بی رخ با جگر کرد
هزار صفت بیاید پیش زان لیکن
چه کار با برادر این جو تو چه کرد
ز نوق دین او به بند همدونش
در آن دنیا که آن سر سبز کرد
هزار جان اگر بیس می نکل
سینه فاطمه بی بنای کرد
بر بیانی نه خط مشرف نشین کافر
سستی بس بر تو آناه و دلوار کرد

خام دم نزن از مردمان کوه پین
که اگر پین کسی این گفتگو در کرد

دستگیر بر رخ آن گلشن روان کرد
ز ذوق در تن حسنه علم روان کرد
در آید جو مرا جان بباید از اهر
جو مرا حق که در انام نا تو آن کرد
سستی جان نمان کرد در با بیا
که در مقام بهر این معنی آن کرد

بخونک رسن لدر فغان کز اهر چه
 توارز همت برین تهری دایستی
 زمان ز اول بهران خویش می رسید
 ملک رقص درگاه چون بر خیز
 ت طاهر جوانی بیستی از خیم
 مطلقه و کی لودر زمین نمی بینم
 رجون رسولت بباروم غم ما

سکه مقدم لودهان راهم غم است
 اگر کنیزم آن ماه نهریان کنه

دوری کنم که سینه سیروی
 این نگاه بر خط و چشم سیم
 خوان کی بی پیوستن ترسید
 آفتس دلکش تو بر کوه دور کار
 با غیر هیچ این گزیدم که است
 رگستان خویش گذری کنی
 تا غری بنویسی و نه نشینی
 دانسته بگشودت ق سیروی
 جا بر کی دولت در خان بگری
 شکست تو در همت از کارهای
 خیز از پای ز منس محو غزوی
 با سکه همت در لبت نف سیروی

گریه کنگر کله و دغرا ان شریانی
 ریوی ویدی از کشتن آن لکار
 با بر هیچ خبر بر لب نمی نشد
 باری که از دولت غم نام در کند
 هباب بندی مکی فرخ آدست

سید خاتم لشد و تخم وفا لکار
 آ در زمان خویش همین گفته بزرگ

در هر بحر و فرخ عزت نباشد
 در دم امر خور از دینوی مصری
 در ملکات خاطر از این زبان
 آحمد کوزیم رت شوق و لبم
 در در عشق تو ترس ترسید
 دیگر اوس دهن و تو بکنند کن
 آرد که نظر آ دل و جان کار آرد
 گفتم که سنی بود تو کام و شدم

در این کنی عمارت ایمان کردی
 دهر سبک استیم لواج حسودی
 دل نوز اگر ز رخ این بند نشود
 با بی محو که لبی شادمان شری
 آ حد منصف هسته بی بار سیروی
 در همت چند دلکش و محبوب نباشد
 در از تو کم از محبت معیوب نباشد
 سب نیست که از لوق تو آید نباشد
 دانی که مرا طاعت از تو نباشد
 آرز اگر صفای تو محراب نباشد
 کا موزر بخت تو در عزت نباشد
 بر دوار سخن گفتن در کتوب نباشد
 با سکه کم از دهن عورت نباشد

سوزت سرد در خون خوشی و سوز
 حسی که زنده در دگر محبت خندان
 با وصف حق شرف تمام همه
 گردن ایضا فکری چون خندان
 بلکه اگر دگر می این سوز گوید
 سوزی از این سوز و دل خندان

طایر روشنی از رخسار آید
 روزگار همه از این روزگار آید
 در عین سوز بعد آن صدم روز آید
 در عین سوز کف کل آن لکه آید
 طوطی مندی درین خوشی گوید
 این لکاه از چشم آید
 بعضی هرگز بعد از آن نماند
 قره کعبی دگر نماند آید
 بر کسی دگر از آن روز منی نیاید
 ناله دگر ز جان سوز آید
 صریح دگر بسم خاک سوز آید
 کج در دگر ز غم کج در آید
 سخن دگر در زنی هرگز آید
 زین روزگار ز سوز سوز آید
 زنی که چون قدر و جان نماند
 در آن سخن دگر سوز آید
 کوزه سوز ترا سوز تمام آید
 روزگار سوز آید

دیر بود امروز دلد رام خوشی
 کارام دلم بود سیکر عجبی
 گزیده بود صبر کن از غم جان
 که در دل عشق کی در کسبی
 افسوس که در دل دیوانه است
 نه بسوز غم دهنه آید
 گر بر این نماند نماند
 از طعن بد سوز چشم قندی
 از اول عالم جهان سوز است
 چهار غم عشق در جهان سوز آید
 در ملک تو در غم بر آید
 زین سوز بعد تو فریاد آید
 ما در کتیم که به دل نماند
 سوزی بود آن با به که کفر آید
 کارام دلم بود سیکر عجبی
 که در دل عشق کی در کسبی
 نه بسوز غم دهنه آید
 از طعن بد سوز چشم قندی
 از اول عالم جهان سوز است
 چهار غم عشق در جهان سوز آید
 در ملک تو در غم بر آید
 زین سوز بعد تو فریاد آید
 ما در کتیم که به دل نماند
 سوزی بود آن با به که کفر آید

چون یار دلد رام تمام از زلف
 در عالم صورت سوز بخش خوشی

امروز جان من تو دلد رام عالمی
 وادرت این عشق کج در کسبی
 با کج نگاه می کنی در زلف کسبی
 چشم سوز در هر که جان عالمی
 کجا بر خیزد در فنون مدحت کسبی
 کارام دلم بود سیکر عجبی
 که در دل عشق کی در کسبی
 نه بسوز غم دهنه آید
 از طعن بد سوز چشم قندی
 از اول عالم جهان سوز است
 چهار غم عشق در جهان سوز آید
 در ملک تو در غم بر آید
 زین سوز بعد تو فریاد آید
 ما در کتیم که به دل نماند
 سوزی بود آن با به که کفر آید

افسوس ز لب برانتر می کند
 جانم ز تاب آتش مهری در جیبی
 دوری من ز صحبت عشق پیقرار
 هیچ آنگه که بر بزم ابرو برسد
 گر پس زان پری که دم زدی کن
 لر دل نشان بی عیثت می
 خرم بود دلکس پاری سپیدانه

خزمت نیاف از زور کس می خوان
 لطف فروخت بر دولت کمی

نسیم صبح چنان دلپذیر می آید
 ز روش سروم که ز نسیم صبا
 خرد و دید بافتن دکان دادی هم
 مکن گویند آن چشم نیم پر کینه
 چنان حسن خرم خرمم که در نظر
 کسی جوید بر سید از گل خردار

تا آن موی که هر صبح بر تو می کشد
 نه آنم اسکندریه آن سر کت می چسبند
 دمسکه درین جهان لرز کند
 گلزارم اگر در آید که مرا

نرسد می پر ازانی آنکه از جو می خوان
 پهای همه نمکبخت اسیر می آید

چون شرح بود شرح از خانه بر آید
 حمی بود از سر که منظر بند
 در ایام که از سر منصفه ایست
 اگر شمع مکی جلوی سوز بر آید
 با تکیه مردم لطف و محبت ندان
 دلست در آید ز درش می کشد شرح
 چه چید سینه در آنک دم چون عورت
 دم سخن که هر دم بر حرف که کفر
 معصوم عرفان ز رخ ساق است در کوزه

مردین تو زگره آن نبر می آید
 جو گوهر که یک کفایت می آید
 لعل ترا ام از صمیر می آید
 سادتی جو تو است به دو می آید

فری و غم را ز دل دیو آید
 تا ماه من ز سرق کاش نه بر آید
 تا کج ایام از دل ویرانه بر آید
 مهیبت که آه از دل بر دهانه بر آید
 مستی که خراب از در سخا نه بر آید
 بر زبانی که از آن نغمه سقا نه بر آید
 تا زلف در آنکس نه بر آید
 حدیث که بی از غم جفا نه بر آید
 کما کام دل از نشسته و سینه بر آید

هفت نه سر این کفایت زنند
که کار خردمند ز دونه بر کبک
در مریخ دل غم و فکار خفا

یک در راه صد غم از این دانه بر آید

از آرزوی گمانی خسر و نکنت
دار طبع محبتی رخ روی مهرت
از جبارت نیست بجان منجی لب
بانج هفت نیت جور جان نکنت
به سن افسان بر منم جو کند
خورشید روز میرو در افسر نهشت
زلف تو گشته محج دلهای سقر
هرگز با در طوطی سگن شکر نکنت
بصورت گشتی رخ پندار نهشت
کاس این جهان شکر چه آید
تا در این نزلت کم و نیسته نهشت
کاس این جهان شکر چه آید
گویم تو کسین رخ تر نهشت
از بهر شور و غم کنان جویند
دلکار کن که روح سپیدی به
گور زار غمت ز رخسار جان
جستید روح ناز که ارادت
صاحبی اگر گشت زنی صاف معیشت

رضه ز چون عمام کمان سپردل
تا ایست خاطر عکس کند نهشت

ز نرق همدان و قرآن را کبک
که ماه منور باغ ز غم خواب بر کبک
فغ ذرف بر چن ره جویم در
کی منیر که مهر در شب بر کبک

دی که ماه رخ ز خانه بر سر باغ خزان
هر از زانه و فغان رخ و شب بر کبک
بر بگدازد اگر کس در باغ خوش بر منم
دل منظر چشم از زنه شاد بر کبک
منم رخ نادان توئی حکمت عام
و گز نه در کس محبت کاز کت بر کبک
تا در هیچ زمان سدی بجایند جان
مورد مقام حصار بدست عتار کبک
ز لب گویند که نیست که دل ز تو برنج
چه فتنه ای که از این چشم منور بر کبک
تا آن معی که هر دل رخ مهر آید
غم زانه از آن دل به نظر بر کبک
به پست معنی نیتا یونند با می و سلب
فوس غمزه سار که از زراب بر کبک
لجام دل بر سر گردن زانه زانی
که ز غم تشنگی از لطف شراب بر کبک

ساز می گذر از ز غم و دانه
که گنج بر فرادان از این غراب بر کبک

از در در نکنت به اراد هفت سن
دار منظر منی تو باغ هفت سن
نارم بخسین باقیه خود که ما قبت
بر روی لبست فاقه سر زلفت سن
در سنه رخ نورد کنت که در جهان
و صل تو گشت حاصل ایم گشت سن
مورد و صور زنده ای که این کنم در
در روز رستم ز تو با منی هفت سن
در کعبه و نماز تو ام تقیه تو بر
هر جا که تو هم مسجد رخ نکنت سن
حیا طریقت حیا به خوبی بدوست
و الله تعالی است به سید برشت سن

ز این که در روز بختی تو عالم

کار بکن در تو غم خانه غم

در ایام که روز تا شربت من

گر تو در آن روز بر جبهه هست

مقصود عالم توئی که درین ریت

حقیقت کل ندهد آن که خفته آن

حسب عدل که در حال تپیده

هر که به تو ملذذ شده باشد

تا که مرا بر دهنی از خاشی

حاصل عمر کسی که عشق نوزد

هدم زندان در آن شدم که ندم

گر بر بی هستی غم و سوری

از آن که تو از هیچ روی غمت

در آن شب با غم خوابی حال تو

شده است خفا طم نیل تو در پیش

هر که دولت تو خفته از آن که ننگ

دانی چرا بجمع نام گذر شرفی آن

گر دیگران نظیر بهشت شردند

کی دست حق مزاج وصل تو برسد

زنتی فرا روی تو شد از پناه

آن که در صوبه های پر تو کوهانه

هر که تمهید خود ترا خط سیر ما

سروش مندی در حرفی آن کردی

طبع غم ای صفت از زمین بخت

سردون سوخو تو است با عهد آن

در طوطی چشم خود فکر راه تو

خونی جی بیکه از تو بر سر غمینه

دصف رخ تو از که پریم که چشم

که کان او بود از گرسنگی تو

حسب مدبر تو در که چشم سیم

چشیا در دست تو غم عالم کند ز قفا

دیده نه مردمان همه در تو راه تو

تو جان دهم شادی ز تو رسال تو

نیکو ندیدم گذر ز غم سیم کال تو

گر بعضی فرغ تو بود و ملر کمال تو

از تو حسن با تمام از مدلت تو

اگر که تمهید به ز غم و دلالت تو

بزرگ که نقطه نظر هست فانی تو

کار عشق تو سخن ره در حال تو

دار اعیان با غم خوابی حال تو

در آن شب با غم خوابی حال تو

شده است خفا طم نیل تو در پیش

هر که دولت تو خفته از آن که ننگ

گر شکر بی ز نور باده طبع است
 کی من غیر دلور دوا خواه تو
 رسم که غریبای دگر سپار روز
 خون مهین مگردان چشم تو
 کج مکن لکله دهم بخور دهان
 زان مشتبه که شکر بجز کله تو
 در مکن که ربه کورزد دلش غم
 در روی ما سر کینه خرد آه تو
 با صبا جگر پیکار کف از غم زد
 کار صد کس در آینه صدف بر آه زد
 جان تو دلور را غم آن چشم ساه
 که ز بیم گهتم ؛ دک لور آه زد
 در وقت کس از وقت اول کجا بدین
 ربه تو هر تو بر مجرم و مجرم زد
 اگر چه دلا هوں حور روی بود
 سر غم عشق مهان بود که با کرم زد
 صید یوزم هر کس در صحرای رخ
 ز شست که برتری از آن باجم زد
 دم از رنگ جو سورت کج بود
 که هر آید صبا در زلفش دم زد
 هر که سودم به جز بر مصفا شد
 نفس با لب خندان و دل آه زد
 هر که سر کس نه از آنکه بهر دسی
 کسیت ؛ بی کس جز در به نام زد
 کس در کس کسیت تو آن جعفر غم
 کس تقدیر بیان راسته که حکم زد
 ز کس در غم هجرت ز جان کس
 کس فراق تو از زوق اگر می سنا

مکار خوش تر و فرام که در رفت
 جهان ز تو جز منم غمات بنده اگر
 هزار گنه سخن با بد شتم خوش
 هزار گنه سخن با بد شتم خوش
 گسنت در غم هجرت و عجز گونا
 نه صبح برید شمشیر سید هجرت
 راهار تو از سر بر نه هیهات
 اگر روبرو کلمه در کسیتیم
 عد نهانم که گهرن نیاید در لبم
 فر از کتاب جهان طر فاسی
 بجو گاه تو دور کینه گاه منت
 زدی کعبه کس را م عقد و تیرم
 حلال رلف سیمت خود بر خرم
 کسبت دین روی زان بقرم
 برابر در دود بادش در آتدم
 که تیره شد اف ز دهکاه شکرم
 که عشق زور تو همه است با شرم
 بغیر چشم تو صد بار نیند ستم
 ما بین بهانه که عشق تو بود عصم
 که غم بر پیش روی تو بقرم
 که مات روی تو مانند نقش تصدم

غام روی جوان زنده میکند دل
 کسفت منت که ایم جوان فریم
 بجز گاه و دوران جو صورتیم
 کسبت حسن جابلت زان بختیم
 تخت اور تر او در چشم غم هیهات
 که از نظر به صورت خستیم
 خواب نترس است و زبان بکف
 که در محنت خود از ما فرس تو خستیم
 چه در کجاست که کسیم خود دشمن است
 بجز امیکه چرا مهر کس استیم

سرود رعدم خوشتر کند و نغمه آید
 که پسته شد و کند در روان عکسینم
 در اشتهار تو خاتم نبیب بسد از شوق
 جد وقت سیر کار لرزنی دو بینم
 ندانی امیر میپرود که در شب هجر
 رخسار من رویت قرین بودیم
 همیشه نماند فرخ وقت ناخوشتر است
 که سستی و طبعیان کنایه بسیم
 گرم ملک کعبه در رخ تو چون فریاد
 بودن غمزه که سر هوای شیرینم
 یک پرست فرخ اردیگر فرخ کاروز
 مکتب لبت صد بر زبان سنگینم
 رخسار تو طرفی منتهایم سوختم
 خرابی که کعبه از دل قرار دکنم
 در جوانی که کتب صفات تو گیتی
 زبانی از زمانلِ حوست رویی
 آنکس جرات از لب لعلت مندی
 باغ لعلت از رخ خورشید گلای
 حسن تو همچو عیش ز کعبه نیست
 کین هر چه در صوفیه با ما آید
 منزل غم تو خانه از سنگ خراب
 دار من منگی سبکهای صفتی
 بر محمود جو خاطر و صفت ملک
 گوشه نشینم جو تو در هر دلی
 عمر رو با من سپهر سوختم
 در نظریه تو که هیچ کز دم شای
 آرد بر ملک دلش حوست بریم
 باری که کرد در حقش کس رعایتی
 تا کند جهان جویس هر کس
 روشن کند زان غم فراغ بر استی

شوق بودی که در دل بند ایستد
 کی مسکنه با طریقه حق سر استی
 نسبت خ از محفل با جفا نکست
 در دلمه سو بر بارند از دهن استی
 ز آنم که دل عدلس و اعلم غم
 کلام مذمت با ج نندیل غم استی
 خندان مدین روز تو آرزویم
 که هر چه هیچ خواهی دل از خدا دهم
 جو شمع در شب هجر است از سران
 میان گریه و احوال در از منهدم
 ترنی نگاهیه عالم جو اوقات منم
 که در پیش روز تو نیست ماندم
 زداست لکنم دست عاشقی نهیست
 و کز جفا بی تو از بند بگسب مندم
 چه رشته عکبر در دار زنی حیات
 مدین تو با لفظ آرزو مندم
 تو صبر کن که دل در دستم خ میست
 که دل سبوی تو از زنده عالم گندم
 روان شد از غم جهان آن گلزار چشم
 هزار چشمه با ج خوی کس الاندم
 ترک عشق قسم حورده کعبه طرب
 رخ تو دریم در ز یادش بگندم
 ز بند جام خلوت در ایچان حیات
 زانکه دیگر رحمت خدا دهم
 گوید بر تو ایامه بی نظیر غم
 ز چشم غمده صوفت جو مندم
 زانکه در دست نسیم به بر می آید
 نسیم زندگانه بر کن رمی آید

×	و همی در بیماری بملد در اندر	لعزق کون دستل بنا رمی کنی
	سینم سینه و کله می شوخ دورونی	در این زمین زمین لب رمی کنی
	نرسه زبانی نه صد صبا ز راه لانه	چو عاشقی که ز خال یاری کنی
	عجب بنا بند اگر برده زندگ یار	ز این سیم که در این بهاری کنی
	هر امدیم و بار از هوا ملامت	چه دلت آید از این روزگار کنی
	در این دوار فرخ بخش دوست ترا کنی	چه چیز جز می گلگون لعلی کنی
	خون سعادت بکن که چه چنین دمی	لکاز رود سن در کس رمی کنی
×	بر این این اندک لاله ناز هست	کار کرد در دل داند از رمی کنی
	دل نمی لرزه در این صبح جا به کنی	که بر این رخ ز این داری کنی
	چه خوش بود که گویند بر ناز خان	
	سرمه سر در این جویب رمی کنی	
	سینم صبح من سگنا رمی کنی	که گشتی از رخ گلوی یاری کنی
	دام سینم سرور رفت یاری کنی	گو سینم صبا بر آن داری کنی
	گلکوی من در این کان بر سر شب	گلکوی در نظر ام لکنا رمی کنی
×	زهر طلسمه برین زده خنده گل	تستی که در آن گلند از رمی کنی
	اگر چه در روشن روشن آید	بچشم عاشق دور و تا رمی کنی

×	چو دل زلفت در سیم خیال می کنی	که راضی بیدل سپهر رمی کنی
	بدین سینه دل اندک گامش شوق	که هر چه بود تو ام در کنار رمی کنی
	جستار دلم بر سحر کس زده	دما لعل تو می همسایه رمی کنی
	جهان بخوابد برین اکرم تو	که هسته جو تو در در کار رمی کنی
×	مه بند سکه خنده کس کس	که حسیم بر تو ای لعلی رمی کنی

دل غم بوسیل بهر طبع در خون
 بنا و کی که نزلگان یاری کنی

×	اگر چه بر آن لاله در خیزد	هر از منته زلزله دیا در خیزد
	قاسمی که ستیر با بوفه زری	که پس در این عشاق یاری خیزد
	سایم لاله دوسن زرق عارض	ز که دوست مرصه دامدار خیزد
×	بروز خاطر فرما دود در سینه	بر پوسنی که در این روزگار خیزد
	گرا آن بر تو قیاس کنی با فرزند	هر از سینه از هر که بر خیزد
	ترا نظیر نیاید در جهان روز	بوی زهر طوفان صد زده خیزد
	چو عجب انگلی عود و بنا بنمندی	سبانه که در دام زار خیزد
	بسیج کار نیام بگلشن بر خار	دمی که از زخم آن گلند از خیزد



ز غصه گردنسته بجهت خوردن
 اگر آسته دل عیار بر خورد
 سیر رفت آه جان سید جهان
 اگر نسیم سحرزای دیا بر خورد
 غم لب و لبش بری جهان خراک
 اگر چو دین من بگیا بر خورد
 هر کس همای کفتم شد و کند
 چون رخ هدیه بران خوش از خورد
 عاشق بود کار دنیا بر نظر است
 و با طلب برین دران بر خورد
 سست و غم غفلت کند در راه
 معصومه نام است که بر یاد کند
 نطق و سخن بهر نام که در کار
 قصه ملک جان از غصه خورد
 در خون دل بود من غم غم خورد
 سبزه که بدست آرزو کند
 اگر که ناله سر رفت تو آرزو
 مانند خنجر خون دل خنجر خورد
 کاسن آسمان خورد کند قتل حال
 تا باغ سار و دشت باغ خورد
 یک عینیت چو دین دنیا در کسی
 چشم کور و مغرور من خورد
 اگر که آرزو زلف هر کس است
 در خون دل چو دین من خورد
 در درکش مکنده رده است خط
 تا سیر و دل ماله زخم در خورد
 سدلند هزار زار و دشت فل دل غم
 باز آرزو در آن صدم شد خورد

شبی که همو حیا لم خواب می آید
 شبی که همو حیا لم خواب می آید
 بد بربانی ز می سخن کند با غیر
 بد بربانی ز می سخن کند با غیر
 مگر ز خود صید گری روز
 مگر ز خود صید گری روز
 خرد جیل در حق رد در آن جهان
 خرد جیل در حق رد در آن جهان
 مساجد خیم از غمت بود چو کند
 مساجد خیم از غمت بود چو کند
 تو در راه من با بر من است
 تو در راه من با بر من است
 گرم لب و دلی تا گمان چشم
 گرم لب و دلی تا گمان چشم
 کسکه غریب طاعت ز فقه کند
 کسکه غریب طاعت ز فقه کند
 تو از قصه خود ز بریده روز
 تو از قصه خود ز بریده روز
 مرا بر صبح ز صبح می آید
 مرا بر صبح ز صبح می آید

غمرا کجی رو تو به سید در کین
 که از دمان تو بر سران می آید

اگر کین جوان رخ اسیر دارد
 اگر کین جوان رخ اسیر دارد
 عاشق سویش خنجر زان جا خورد
 عاشق سویش خنجر زان جا خورد
 رویت سی ز ماه مکن در با
 رویت سی ز ماه مکن در با
 از غرض تو دل فری می گشته
 از غرض تو دل فری می گشته

نه هر چه بوی و بار خ گدا
 هر که نمونه کم و بسیار بعبه
 حسن صدوری تو دروغ عشقی
 در کتب است دهنه همتا بعبه
 مکتوبی که تراستی از حسن و دلوری
 اند هیکه کنت دله از از بعبه
 بویسته در کف آینه دار گل تریز
 پس حال خولن گرفتار بعبه
 آفران کن که بایر من بعبه
 کز فرط ناز ز بسه بعبه
 تا که حفا و نازدن فل غرض
 در حال مری کلکیم خبر دار بعبه
 ز سر گذشت روز دهم آگهی گیر
 رخ هدیه محفتم و بعد از بعبه
 بکنده تر ز راه وفا گیر و همی
 دانی که حیدر جان حفا کار بعبه
 داکر آفران که مرای بعبه
 کفر حرا هیچ فردی دل خام
 چون او کس مطلق خبر از بعبه

توفی لکانه عام محسن و منوری
 که بصدور رخ خولن منوری
 در اجم عشق جوهر میگوید سفیدی
 گوت کاتبان فرخ منور منوری
 سخن که بانه خولن که در خولن
 ترا که در هر عام محسن منوری
 جوین رستی حیا چن خولن منوری
 جوین رخ گلستان هم منوری
 اگر در رخ و بچه در بهشت آئی
 در کلمی کند بهفت باجوری

چشم هست و تو گس نمیدرگر
 که فرقه است میان خوار و دوی
 کسکه در تو در دست خود بدید
 که فرخ بوی کشم از زور کار بوی
 زنده خولن آجا بود من که مدوی
 ترا با هر سمان حله چون موی
 طسب اگر چه برت رو در بیان
 در است بزند که مده ان بوی
 آرا ز حالت من نکرسته آجا
 بجم همسکه حواست کن بوی

راجح آورد کفر بایم خولن
 عیبت بقوت بر من خولن منوری

سرودت که طعنه نشین منور
 بر بسته راه مردم لرا و منور
 در میان و بعد صد شردن بعبه
 برین رخ گل نشسته و فریاد منور
 از راه و برت منور فرخ منور
 بانه آئی که بر او بعبه
 ت ه و دگ از نون تو در جان منور
 عشق تو راه منور و لرا و منور
 سطر بنا بر حسن زنده بعبه
 تا با هر من زنده بعبه
 حسنه و که بوب بر لب برین بعبه
 دانسته تنه بر دل فرخ و منور
 همگانه با نرس از مصله لاجن
 هر کس زدست کرده خوف و منور
 مکرده راه را که صد که سرو
 هر که قدم طباعت استار منور
 در این نین ساین از این بعبه
 خوف و هدیه بر دل لرا و منور

خود را طبع همه آن ستر منید / دلف از صفای روزگار شد کز

با رخسارم با برغ و با لعل و لعل
سر طبعی که بر گلر شمشاد نریز

همی با بدیم آینه و سخن بود	بر رخسارم آینه سخن گو
سخن از دل مرد با بدشترین	دل از لعلت مرد با چشم هم
قدش و کسرتش از شمع طایف	در خورش و کج بر است از نایغ می
خند کند عمر از جان کند زبانه	کمان ابرو آن کس است با بر
زرق و چشم از جان می سپارد	گوش در خواب بنده چشم آید
لکها بر رخسار هرگز نکند	که از نارش سینه رخ می آید
بوی گلستان از دستای زخم	اگر صدره لعلی با بر آید
برین سواد این است الهی کسیت	و گزینش پیش از این روی آید
عزیز شد و فی از تو خوش شست	خوشبخت از جان روی با خشن
دل نندارد رخ لعلت نکند	گو با لعلت این رخ ز بر آید

خام از سر سر و بصفی گوید
هنوز از خوابت نشسته بکشد

گدشت از این رخ بوی گلستان / دلد را می جو چشم خورشید مجر

مهر رخ از چشم رخ عالم ندیم / جان کار و دست سپهر روز

نبرد از زنگ مجر فغان	در این عالم نه هستی است مسرور
تندی از کمر رخ کعبه است	که بقا به بر زویش آتش طار
گر آید به طلب در دستان	نخودم شد رستی جان از کور
مرا جان می دهد با بیل سرین	ز رخ دل مرد با چشم مجر
ز سینه با خوشی اسیر در عین	سراپا بکنی ای ماه منظور
اگر فرزند رخ را در عینه	ز قصر خویش برودن بکنید
هر دو در این ملک بی دلی	که از مهر تو نه امور معمر
دل و سخن کابل او سر برد	که با بدش عمر از دست رهبر

خان آفرید عربی دست خورشید

که چون چشم بر آید از دست

تا بر کعبه رخ از رخ لعل	دوایه کرد و کس است و خوار
آینه ز خند کرد و دل و لعل از بار	ای نام دلوار نه در دست
در عهد انجمن بر بوی گلستان	از سر گرفت مستی عهد شب
گر سینه دست نماز لعل	هرگز ننماید کسی گلستان
اسیج آینه که چشم در آن رخ لعل	دوایه می کند مطهر شیخ در شب

نشسته بر بند آرزوی
مکرم در لکن کسب بجان
بافت و لای بر آماه و لزار
لب بنگان روضه در گشته از
جو بک کرده است از کس کس
داف کس و جنگ از زمین
در بنگان در بر لکان عیان
دیگر که نوبت بپسند خوار

در کعبه چون مکنند هزار گل
از فرط نازم از دست را
عسکت قدر همت دل جو خیرا
دیگر میخیزد فریب سدا
کار خ کوفت و دلوز قوت را
از لکن کن کن کس روز با
که در طالع صدف دهم امروز
که عمر در پیش دهم امروز
بر بر در رخ آناه دل افروز
لطیف با جود جعفر فرزند
گذشت آن او گام و جود بند
نیا در کار از عقل و آرز
نخ جهریت بر عقل حکمت از
حد شریک بماند در مروز

سرا بستم از کتب پیروز
بخشم خوش دهم دور ماری
دل از دام فرگشته در افروز
مخوب تر یک میگویی که گشتم
رسد ایام وصل در سده لکن
بجو کام دل از عشق کهن کار
فر از روزگار جود دهم
عنان اف نه در اید ای جان

عم در سحر جانی که بریم
خود مد آن هم دور ز کرده
دل در این زار زار فریب
برای هر کس عسکتی بر خیزد
سوده بودی ام دانی
زند بر که کوفی می گوی
نه حرف نام دور کز روز نام
گرت عمر تریه دل افروز
مخ از اول ز امانت هم
را سحر خ راه بر جود بهشت

کوزه کسکت از ز قوس امیر
اگر بسند یاری نظیر
چو چشم من از زنده بر آماه
کس سینه زه نای جود
سینه عشق ساحت عریض
دل از دام رقص گزین
بجز بود تو نفسی بچشم
که رخ بین خورشیدان
اگر عشقت سوغد سگد
که از راه مکنند بک نصیر

خانم از آن لکن جویس درین
اگر دشنام با بد می نیند
تا که با بنویسی در زنده راه
رویت خزان تو فغانم بکنید
هم دم از آفتاب بنایق و کعبه
اربت سنگین دل از لکار سنگ
کرده بر افروزان زنده زده
فاطمه حکمت نشد روصل بخشنده
هم شمع از کسب خزان تو خنده
اسد عاقل کس خدار نفسه

گرفت آنکه فاطمه بر تن بر	مانی سحر بر آن که توی سحر
سکه حسرت بهیچ روخوان شد	حسبته حوزند که بگرند از خود
نفس برین تو چون کند مصدق	گفت کار زن خیزد بگره زان
گشت هفتاد بار بیانی دانگه	سعد و حنجره چون گشته ناله
در هم ز مهرش آراوه بر دم	گر چه دم صد هزار مرهم بود
سهره سپهر با مهره زبانش	عقد ز تعاریف آن ناله
رگ هزار تو از غم گزود گر چه چهابت زنا آنگه شد بر تو	
بدرین دمسزدی چه هست	موزاد همچو در در او خوب است
گر چه درین سنی آن حسنی	که در دل با محراب است
سینه ای ریش بویف نموی	مشم چون مدبر عقوبت است
خرد بر گزینم چشم فلک	طال بر سواد من بطلوب است
بیطلس بر در سونی تو	چون کسور تو رو کند خوب است
در درار تو آنگه سرب	از حسنم چو برود اول است
در همان سینه خردی با	که حفا چون چهابت خوب است
میستار از بار با حسن	کنور فاطمه بر کتف است

گفته شد رسم عاهدن کار روز	هره عشق با روح خوب است
آدم کرد دل نمی برد سگ است	عقد اگر بوسند در خوب است
که راکه بویع نام عشق	
که بدلان عشق مکتوب است	
بر از نون کس خوشی کی کند صفتی	که همان حسنه دلدان ز سگندگی
ز حسرت لب بگذر بوقم عوی	دلمه بویع که باج سخن گلشن دمی
سبب سخن که در چشم او که می گزود	که در راه سنین با او مستی
اگر تو از سرهای آن رفته با رانگی	بیشتر با تو جان سپردم دمی
خوب چهار تو از روزی زنده دلدان	مانند در دلدان از زنده دلدان
ز سکه نشسته دیدار قاعل سوسند	کشتگان تو از گزینم انما
داشتی اگر معقد زنده در ختام	ببینش در تو صفت بدستی در ختام
حرف عشق تو در داند با کجا زنده	که همان دهمد و با بر دنیا دردم
از آن زمان که بر تو رو گویم	مانند در دل از سوندخ عدل دمی
خدا طبع بناید رضو زت مطهر	که بر نریز از تو سوندک استی
خان دمنه که در آن دگر تو که در برهنی جوخ و چون کجا ز صفتی	

✓ زلف بدل زلف نعمت بر روی
نخ جو گل بر گلکان لاله سر هم لب
صبر در شکر بخوبان بر دین
گلگون باقل و فرزان با آن سید
گر آسمان درین مسقط شود امده
✓ صبر در هر آنق چون تو دلدار
✓ مگر کس تو نمیداند و نیت مهری
تو در کنار رخ اسیر و ناز شبی
نزدیک و دور ز ال شوگونان
بافتن جهان با این درانی

سجده مهر با معزین موی
که با دروغ جوگان آید چون
جو صبر چو گل سبزه گشت
که مردم از نظرش گدازد روی
می ریزد ز میان با این موی
نزدیک چشم ملک و این رخ تو دلدار
که کعبه درین معجزان از روی
و گردان شود از آن چشم ز جوی
جو چشم است تو چون گل ز روی
اگر جو در دلدوز با نیت جوی

بگو گاه تو راه و لطف جانم
گوشت صبر زونی و دین از موی

اگر چشم صبر ز چشم مهرم
سید ارگنت ز کس گشت رخسار
✓ خدیو بر رخ فرخ بخش لاله گل
گلگشت در رخسار مهران که با رخ

سید ارگنت گشت چشم مهرم
روشن از رسم سید بر رخسار
کام دلم را که از آن گلگندارم
که مطلق از دم و در آن رسم

صبا بس است از دشت گل که جان
بدر و صحرای بر بر بختی شده
از نواخ چشم است لب می پسته
✓ چشم غمبخت قبت از نظر نگار
رو خورشید گریه گر از نظر کسی
دین ز مهر است خرق کند در که کنی

از دست رخ سپید دل مهر از رسم
نای جهان و تحت روز شمار هم
عاشق حوز گیت و رخ نگار
روشن بخت بر جان با روی رسم
کاز هر چه است بخت و در شده و رسم
دلدار صغیر دین دار مهر با رسم

نار و انعام تو که کشید لب
من با غم ز جوهر دور گلزارم

دلی که آن صدم ستم بر دارد
اگر چه هست عجز است آن بر جان
صبر صبر که کوب است گداز
حسین با رخ آدم خدایت خرد
✓ هزار رسه بمنون طالع خویش
و گر عمر طلبد از خدای صفت غیری
مخیرم که بود که خوانم فلکند
✓ اگر چه صبر است امروز بر کفنی

گلان کمن که در لاله رخ از دارد
سویا از دل شنید این خبر دارد
هزار دشت و کوه ز جوهر دارد
مگر خور و می با در و می دارد
که چون تو با هر رخ ز نظر دارد
کسی چون تو مهر قاسمی بر دارد
اگر کسی ز حال تو در بر دارد
ترا از روی صبر غریز تر دارد

بهر که ز آنکه من زده میهم گوید
تو بگرددت روزی بنام از عشق
نسب فراق عزیزان گوید در دل
ره دوست که خنجرین مده در دل
فغان مردم با قفسه زنجیر می کند

که راه عشق سبب این بود در دل

مستانه در آنکه از درم هر سن
گودل لب لود خط سبز
عنان خنجه آینه کله دار
هر ز دل دهان هم نگاهش
صاحب نظران بر در رویش
نور لب لبور چشم مستش
گردت دور که صحبت یار
خوش لب اگر من فراموش
از لاله نندار سرو قامت
چون در تو ام نجای طایر
سویان طره نولین سیرایش
چون در گنجه و چشمه اندیش
دلدارم آن گل سرمن پوش
کاروبش کشفه سنا گوش
سویت زده مانده دهانش
از غمگین کن هر دو دوش
با جان بجز بهیم مغرورش
عناقر از کنار چون پرش
نور تو بسینه مندی بوش
دیگران لطف فراموش

مسماوات که با غم گوید
ما هر چه تو اهدم و ام بگویند

ساز اگر هست بهر زانکه چشم
ر به با غم زده ز دست تو چشم

حکایت جو چشم تو کند مست به
گو عشق تو را سو روی بچهره می لب
س با برگان دلم از بهر درشت
من نیست که از زرق تو آینه دل
تو کند چشم تو که هر که نشسته است
سویان که در گلزار می خنجرین کند
گوستم صد بار تو چشم زنجیرت
رو در قدمی ز کیم از لطف سویم
برون زدم از در این بکند هر چند

بر کبر عشق که بود که کنم باز
حسب آن که از آن صورت مطلقه سویم

میکب اگر مهر بوزن رود چشم
جان به دروغ سخن دهان و لیک
مهر که شد دل و بر این عشق
از نصیب حسن است که در هر غزل تا
خوبت بر هیچ زدم ز فقیر
عقل است به نسبت که در چشم
گر در دل کس تو مغرب نه چشم
لعل و لاله ما که دست مطلق
کو کیمیا لطف تو آرزو کند چشم

زان در فتن عشق ندانم بزم

حسن مهر کسبت تمام در شرم

x در راه عشق دگر بعد تو دلم

کز ره سوز و فوس میروم

x ز یاد بر دست جگر درم در دلم

بچاره بر دست لقا عشق بر دلم

هو حرم روشت همچو آن کز صدف

باید در تالی لایم در شرم

x مگر است کفتم تو هم از راه رسا

محق که حوت را بهری کردیم

در کام جان فرزند شو فریاد
چون گفته غم نون لعل محکم

x اگر چه سپید زبان بهر محسب

بیا در لعل تو ز خورشید میسب

بیا در رخ ندولی خرفان کاتب

غم فراق تو کرم همچو کاتب

عکس در لب مهر بر لب عشق حریف

x زانه کرد در زبان بهر محسب

بجز تیر در دل فرخ چاکس نزار و جانی

x که چندی ز دره ملک محرم

لذات آن زمان که خراسان بر آید

مکتب حلیه نظر جلوه پای طاریم

x لطافت من از دور بر من تو

باز بر دست از درون فانی

x ز خاکبار بر کسب برف تو ام کرد

اگر کسب برف افتد ز باریم

مخبرم که هر چه است ز من بهایم

که مگر بوسه در روز نبرد اویم

x من از رخ زلفان فرخ صفا سب

که هیچ از آن شانه سفیدها سب

عکس مردم در اینه نمونند

کوان بر شمع در محسب

غلام معطر لعل خوشی ندانم

که هیچگاه بنوع این لعل تقاسم

سستی که از اثر مگر بر گران بستی

بزرگ بار دلدور تر خندان بستی

لکها نشسته ز آب بیگلی زری

دستگیر از آب شیرین کوشان بستی

سرگرم از دل جوانی که هر چه بد است

کی رود است که از شمع غم نماند بستی

بزرگ رسته و کجوت بر زانه ملک

بیا لعل صحن زبانی که دهان بستی

روانم از دست سبیل ره در غمت

که پیش در رخ همچو جان بستان

گرت قیاس کو بر روی پرستند امروز

گلان کیم که در تهر تیان دکان بستی

x مگر بگریم نه کار سینه بستی

گرم زبانه دل فسیله سبیلان

x جهان برابر عشق با نهند از روز

که همچو لعل از کار در میان بستی

روانم که خسته همچو پرودانم

بجان سوزم که شمع دگر گران بستی

غلام این لعل با لعلت نمونند

اگر ز خورده در راه در فتن بستی

تا ما در زلفت جگانه محفودن

خودت نترس دل بوی کس در اندون

صدقه زنون تعسیر کیم تا که در دست

صدراع دل کیم رایان در دلم گون

آن روز در آن روز که است
که سره شمشیر در کتیبت
رحم بر دم زلف آن که
از روز و لغت نگنظر روعم
در چشم است از در حرم که امروز
ز اول قدم نگاهش بر در مقصد
گرای قدن چو چمنی که روز بر
آئینه خواطر است مثل گلشن

س لاله کلک کز خاک سرور
آینه غوطه بید آفر سحر خون
ربو صد سیرین که پستان زد
حشم ز صد قدم بر جان دل افروز
راه هزار سینه یک نگاه چون
ز کوه قدم در آریه بر آینه سخن
خبر کس که در راه داد سخن زد
ز آدم که سخن نادان از سنگی درون زد

گفتر سخا نرود دیگر دم زنده
لکن خبر مدار کار نهر از منون زد

گرم چو روان نذر ای سینه
سرو چو گلبنه زنده در لکن
مخوف نهیم رو کنیم ز کس
دوایه عشقیم کجایان گزیند
گفتم که ز منی که اسیران
تا در میان خود مکر بندگی است

دور که در سینه نهم بر بفر
این رنگ نولگر دویم ز کدگان
گر که بیست سر جها ای سوار
خواهم که در کینه خودم بر آوا
میانم که در خاطر منگیند
با خود گرفته بود در سینه
گورن نرسد مگر در سینه
رسم مرا که آواز کند

مخ نیلوفت کف کفام از نول غلام
تا رخ آن کینه حلف از عهد من

گر است عفو در سینه ای من
هر که کرد و بسنی از حال و عطف
صدا و سوز دایم در ام و دل
دوست کار غمزدل از خوشتر است
حزین بکنده بکنی نه صد است
مغز خوشی بهم و نامل که از کار
در داکه کتبت و غم سنگ با فرا
کسی مرا تا زود نامم که در کار
کاس از بر این کینه خاتم خوشی
ایستاده بکنن در جاس رسد

مکجا بلی توی کینه از زلف ساری من
وز از اسطر بر عذر دل سپاری من
هر که نرسد چون تو کسی به ای من
رحمی کرد و جمع نمی آید ای من
زلف سیه دل بر بید بر من
دانه کف چون تو عدلی بر ای من
دانه نسیم رو نذر ساری من
با گرد از تو دل و فرخ و خوشبختی
حی بود با تو بر پیش از ز فرای من
گر و مگر ای سر تو همی شد ای من

سینه خام من صواب است در خرفتن
اما در غیر آن نادر است

گلبه ریخته در آن مسکه فایز کنیم
در سینه زخم رقیق و خیز زدن
ساده جوش در سینه آن سبزه
در سینه زخم آهسته با روغن تاک
بر درگاه از امر دیگر پخته
اگر سینه خام در دماغ سیه است
ز انگه و از خیز چون افوق خون
ز صفت آیت نه آید اگر در دماغ
سرخ جان جهان چون کفر گردد
سبب روغن آنم تا اتمام آورد
گدازه تپه بنوس رود کارخان
گرم در آن روغن عسل و روغن کهن
و مسکه و روغن جان سینه نظر کنیم

رغصه روغن در طحال روزی آبی
مردن کوزت عسل مردم عیش
سویخته داره با روغن کشند از رخ
را بر صفت سوخته گاو خور با روغن
تو فمان مرا که نه طحال هر چه
رو است انگه عسل در زرد زرد
ساده در روغن ارغوان سوسن
ز صحرای تو بر روغن سنگدل تا چند
تیرک صفت بر آن عسل کهن
گردد در زرد زرد کهنه
اگر کوبش تو را این کهنه کهنه
گرم خزانه قارون و مسکه عیش
ز صحرای تو بر روغن عسل و روغن
سایه عسل تو رسم است بر روغن
برس حال خزانه سوسن در روغن
باید که زنگنه کهنه کهنه

ز صحرای تو بر روغن عسل و روغن
عسل کهنه از روغن عیش
گردد ز سینه بر آن عسل کهنه
که این سوسن از روغن مسکه کهنه
سکانت از روغن کهنه کهنه
که سینه سوسن با این روغن کهنه
که با روغن در دل خونین سوسن کهنه
س بن محمد دیوبند جانی کهنه
گردد از روغن کهنه کهنه

گردد در زرد زرد کهنه
اگر کوبش تو را این کهنه کهنه
سار خاکی روغن سوسن کهنه
کسکه در کوب چون تو سوسن کهنه
اگر صورت سوسن تو کهنه کهنه
که کهنه سوسن سار کهنه کهنه
سینه زشت این روغن کهنه کهنه

ترا که زین کز نردگان درین
دی ز دست تو در سوز گل حرا
چو کشت زین زلف مویز بگرد
زین سیم تو سازه گریست
بهر عانی و سون در جهان ارز
عین هنر تقیان چه عیش بود
هر که که تو با بی غم ام باشد
کسی دل فر داند در دنیا
معدیه تعارض در عالم دما
حسب سواد جان درین سواد
نه جسمی مستی غیر سواد
روان نه عیبی عریان درین
درون نماند چنین کس سواد
ربیع در این گریز عیب که گردد
ز سواد به لطافت و خواجه سواد
تو که زده زلف تو درین سواد

از آنکه در نغمه جان درم
گرم سحر در دس ستم باشد
هین در رهت قوی و غم
اگر سحر در آن غصه باز کم باشد
گلان مکن که در سحر بر اندم
عین هنر تقیان چه عیش بود
هر که که تو با بی غم ام باشد
که در دس در سیم سواد
که سواد گریز دس هر گریز
که کس زنگانی نه به لطافت
و کس در این هر گریز سواد
که در دل کشیم به نظر نفس سواد
اگر بر ستم طایه غریب سواد
طبعی بزرگ در دس سواد
که می کرد و مگر در غم در سواد
گر آگاه بر جان ز جوان سواد

سرور ای سحر و کشید رخ ماهی
اگر بر هم نبرد در صدمه است سواد
عالم و در دس در آن سواد
بر آن سواد کشید رخ ماهی

گر در سحر تو بر رخ آن سواد
آن و جوان که ز تر که زده لطیف
هر گریزی زده بر جان سواد
سزین که سحر بگذرد بر جان سواد
مزد زین سواد چه عیش سواد
هر که نظر حال بر آن سواد
در غم کیم که دل در دس سواد
لهسته ستم طایر سواد
هر کس بلفجه جان سواد
چون می کنان لطیف سواد

گر کشید ستم سرور لغت (روغان)
که عیب سواد بکشد سواد
کبری می کرد چه ستم طایرین
که بر کشید سواد چون سواد

بگره های بر صدر در کشته
که سحر هفتی بر کهن کشته
سیر ستم جان لطف احوال کشته
ن شو که بر بینی از کوه کشته
که سخته که هر که این را کشته
اند هسکه طره سواد کشته
دیگر های گردن سواد کشته
چون دل سواد صحیح سواد کشته
تا کنگران سواد کشته
صاحب که در کس سواد کشته

مگر آینه سید نظر محفوظه
 علقی است مابین زوعلان طبعی
 خسته چون دل از درام روان شد
 اگر بجد در آن زمان که او عجب
 اگر چه در این جوش دور است
 حوش ه حسن در حکم در بی کسی
 هوای دین دلدلوگان کند گاهی
 عورتی دم از آن است نشان در حوش
 در که دست تدبیر حیرتی مند
 زانکه حوزا بدکتر و صفت حیرت
 غلام خیره شد و طبع گشته پر دراز
 اگر چه سید چشم طبعی
 در لبانی سار و دروایی کم
 رعد کوب است عجب چشم که گشت حیرت
 هر آنکه بعد از آن در آن سر
 زانکه سر او اندر دلدو است
 نایز رخ سبز یاسم رود گویی

رود کار نماند زین بی بازش
 که کعبه بن بر سر سد خولش ممان
 زنون کند بر چشمش عیارش
 که مرده زین کند چون سحر آوازش
 سحر عزم تو که لم رسد احوالش
 مدین نماند روزی کند سر او ازش
 دیه اجاره بر نفس سینه بر آیش
 ساید کفکس از زلف لطف زوایش
 بحر تو هیچ توان مکلفه بارش
 حرا به زنده نماند با بی چشم آیش
 خدا کعبه رحمان شهرت آیش
 که چشم است ز حلال سحر آیش
 سبک که سینه بر چشمش گشته آیش
 که مات عطف انگیز که مگر در آیش
 کشنده صورت سر زلف مصدق آیش

هم زنده سر دستان عفت گویی
 جلوه نیکو کار معجزات سحر
 مکتوبه با قدر کسی کند
 کعبه آرزو در آن زمان که او آرزو
 بر بوسی که رعب بر عقده و دوستی
 بر در چشمش زیری با بوزار
 اگر چه صد و گویان کند سر او ازش
 ز سر سعادت و رحمت که اثر طالع
 زنده با یونیه قدم رسد آهالی
 ز نام نون تو مانند شمع میوز
 را این کعبه من که غمندان
 را بر مدین روی تو که عفت
 ردا و کعبه زمین زو حوض گردانی
 روز عفت مرا با به عشق می نریز
 سبک لکها بکسی مراد زنده شوم
 را به سبک خولش زیری
 غلام عجب تو زو چشم سبز آیش

بر چشمش نشد با کشته سحرش
 که سر سحرش همان قصه احوالش
 مهربان بر دلش کند سر او ازش
 که در هوای درویم او سر او ازش
 سبک در دست همان خولش میبارد
 مهربان حوشی حوشی تو که در دستم
 که با جلال مین تو عشق میبارد
 و لایله تو با سر زویش می سازم
 که رخ مین سزاره همان سر او ازش
 روح تو دریم و کباب ما پیش آیش
 اگر کمال عفو از زویش پر درازم
 که تا سر عالم شود عفت
 اگر چه بر این عجب نظر کنی بازم
 عطف خولش رفد کند زانکه عفو از
 مگر در سر و دست با رعب پر درازم

اگر جهان تو بودی همه چنان باشد
 همیشه قند اندک آن زمین باشد
 رخ توین با چشم نولتن گویم
 لایق اگر سقده شو عین باشد
 کسی ز اهر زمین با کسی لشکر
 که چون تو گنج زانی داری من باشد
 چرا چون نهوار تو سقده شو
 کسکی چون تو عیش در کون
 که گند از دهی سه و چه عین باشد
 ققان و شون آدم می با لبها
 که است جو در تو دلش باشد
 هر چهار تو راه اگر تو ادرش
 کسکی در راه معتر هر من باشد
 یکا دوست معتر تو جان بد بر
 اگر سوک تو با حقان همین باشد
 کوز به بد و دنیا می جهان تو نیست
 اگر چه هست فرس که در جور من باشد
 چه عین تو که بر دنیا با شقا
 بر رویی که دل را در زمین باشد
دل غم ز همه چشم عین باشد
 که کی امین در این که تا که عین
 ز با زلفت لب و دست ستم
 نه از خجرت بویاگر گریم
 ز لایق دوست ایامه دل خور
 ز دوست تازه ندرت تو شوم
 ز غم می گشت عقل می تمیز
 اگر عفت می کرد در غم
 گرم بر سر نالی صبح خوشه
 ز غم کس گوار کرد بر خیزم
 ز غم کس گوار کرد بر خیزم

رفتی روگردانم ز روی
 اگر سپهر رخ یا عسرت
 بیبرگر هر یکدانه امون
 هر برای که من خاک بر من
 بخور غم من با هیچ کام
 خود صحت با هیچ من
 بخورایم غم با بدی طعم
 که لعل بیند با جور روز
 غم آنم که دل بر من می گشت
 که خواهر من از دستم

ز دست ستم که با در کار ستم
 ز با دست کارن کرد در کار گریم
 ز دل بر که از او کام دل بر ستم
 بی غم می که ز غم می بد و سپاسم
 گرفتار طارین ز خاک غم
 عدل ندر دل از اسفند غم
 خوش و سکه از این که ان به غم
 که سر ندر دل از این غم گریم
 در امید با غم اگر دو ادر خورار
 عدل و به به پس است که غم
 دلم از لب بر کعبه ستمی
 که ستمت کف من از در حال بر من
 رفیع صد بر در کار که در غم بود
 روت که بک جعبه طلا غم
 قدس غم آن دل را جو غم
 اسیر آن لب شرم لبان بر من
 ققان از آنه اردکان بیگم
 که رفت ز من میل خنده گریم
 بر پیش کرد بر ز غمهای ستمی
 سنگ با ندر از آنخته شکر گریم

صد شتاب زنج نگر دو به دو بسیار
 دارین درین سبب فکر راه برین
 گذشت هر جوانی بن اولدم
 ستم است که بر چنین بود برین
 خام فطرت خوش نگر و صند بار
 درگامه صید به تصدیق شرم

این باب به لکار سمون
 معنی آدمی را عقلم ز
 تهر در است از زنگانی پند
 شوق طاق قاسم که کند
 گر لکان است بیستم این
 لایحه کش در زلم جو بناید
 گرام نیست به بدی
 جان خود و مردگان تیر
 در بر رخ به بدی
 که رسد است که نم جو نشا
 دل نمیدور نشین جو صفت
 و چه خوش نور را که عیب
 بن فرزند است به دلداران
 درین دو سید به جانم
 خوشتر است از جان برین
 باغ صفت بود این زمین
 کور با دامن آلودگی
 سفید همان خاک برین
 است گرد و نامر جوین
 گوئی بنام کردار زمین
 در غیر صفت و مهر مردان
 به تو ما بر دستان زمین
 گر تو صبر به عهد که کن
 صفت این عمل نگر شوق

و غم ز خوار دیدار دگر بی خون است
 روزی دیگر گلگون به زین است
 لبش نگاه میدوده سید به یز
 کسکه صفت خزان به بر کرد
 ندانم اعمیه به برین حسرت دارا
 زنج که زین و با دگر این ساری
 لکان گشته که فرنا عم سید اند
 گو که خامر سون سزای زمین
 به سنج قاسم این به ما مطمان است
 بر در زهر و جن که در خون دارا
 که با بر این از طاق رخ افروخته است
 که هر دلی که گرفتار است بر خون است
 عیب که که در صفت فرشته
 قسم بر در و دگر او که نمون است
 که حال را زنج از عهد است خون
 ممکن که این روش از زخم عقل برکت
 که طبع فرخ چهار قد تو سوزن است
 بهینه در دل ایضا حیا ل خون است
 که برکتی و دگر بی رنگ داران است
 که عیبی مردم دوایه که دما سون است

ز صفت سرمان این است جو صفت
 کسکه بر رخ این ای مطمان است
 حاقر حوالت با زخم که پای سز
 در گردن از راه گلگون بر برین
 از صفت با کتفه ادعای است سحر
 دار سینه بهم در قع ممکن بر
 نامت سر که جو کند در شایر
 بر رخ مسکن حاقر این

صدق بیار در دروغی که کزین
 تا خاک ندم گون کوه و دریا بجز
 دار که لذت نامی سخن بگواری
 آنکه در دوحو یو ابر کما تمیز
 تا چندینم اکل خندان است
 در شده اوار و دوران و کنگر
 گر در کفر و کینه زین صبا تم
 عذر از زینت در به نام مرا غز
 سه صد است در مدح و مذمت کزین
 بی زاری قطع کرد در بس زین
 عایش زین را در دست بطبعین
 در شوق تو زلفها در این ستر
 لسا چه بهر کردم حکم عقل
 لکن روام غم نرسد کزین

گر از روی عین ابروی من
 هرگز مکن در آفت عشق

نمی آن سعادت در کس نمی بینم
 که در کف آرد اسیر زار نیستیم
 روان کجا بدم جان رفته باز
 جو بگرد بسایدت کنز باقیم
 اگر وصف تو فانی نام نام
 که لبه حسن نامت زان بخشیم
 نایزغ سبابت نرسد هرگز
 که تا تو در شوقی مگر ای کیم
 مگر زانه بود بد تو نوزدم نازد
 و گریستوهان در دیده بختیم
 اگر چه عقل خشم بچیز است در
 نگاه کن که همان کس بخشیم
 بر جفت دین و دم در اواز
 هر چه حاکم می گنجان بی دین

حیاتم دل حریف بخوان ز نام
 که رخ نخبی بود در جهان مرغی
 کسی نماند که چون که کین بر کشد
 لغافل که زین کرد یا سر سیم
 گفتند که ز غایت چرا اگر زان
 جواب دلو که این سیم در کیم

خام جز با تبار آن بر چرخ
 زلفه است دل بقرار کیم

زین سخن تو در ایام نیست
 حرف کار و صفت کسی با کام نیست
 هر که بخواهد کفوره سید می
 در حدیثت با رفیق نام نیست
 می بسید دانا و دلا در کف
 سپید هرگز فاطمه در ایام نیست
 این علم و در با فر فرسند
 صبح و صدای تعلق با نام نیست
 ما قدن در رکذ از عاقلان
 دام می سپند آه دام نیست
 گر کز کار زار ز بی ترس
 کو مگر کار که در ایام نیست
 می کنان خود کس زین سو
 هر که بفر چون دل در جام نیست
 هرانی تا به زار سلگین دلن
 آد نیست شکر با نام نیست
 هر آس آید بر نفس خود زین
 عشق بار کار عقل خام نیست
 دور نامی با فر فرسند
 خوند که سو او چو قوت ایام نیست

هر که سپند سپند ام گوید خام
 سپند او از تو در ایام نیست

دلی کسی که دله در آسن بی زول
شهادتی که می کنی از باغی چون
در این مکن رسمت مانی که بخت
چون صحت از به بگریه ام که زول
که صورت در آینه است تا کند
از درین خط سرف مردم می
روست بی بصیرت بود از چشم غبار
که عکس دلگشود و مظهران بر دگی
کسر نشود ز رخ که تمام مینمیزی
گرچه غزل سوار گشته خوبست

دو صفت عوام که خون جهان عدل
لین رسم در زمانه نمک است کمال
کاز کام آینه در کس چون عدل
روی نهند مزاج طبعیت بعد
غریب و لکن در آینه خیال
مانده احقر که چون آمد از دال
بدرت طبع می بود از خاطر عدل
بر جدوت برین دو معدن کمال
بدری گشته که مکن شوق حال
و این را بچشم که بر می زرد چون عدل

بکبار چون خام جهان بکفایت
بش رخ تو که گزینای برین حال

مرا تو از در محو آفتاب جواب کنی
چه وقت رسید ای زبان دلگوش
ز فکر خویش رخ خورشید نام آرد
خون سورت آنکه در این جهان کار ز
در لکن کن که در او در لکنست

که خاندان فرخ در بر افراستی
کز تراک سوزید به جوی و دغا کنی
گرم زحل به این مونس بکنی
بار ای می تو کنش اشک کنی
ربین از راجع تا مکنی کتاب کنی

ز شرم در در تو رخ ز خویش می بپوشد
در بیاد فنا عقد هر سینه آن
بی بر ای مکن زانچه بر من
موجر خود را از گردن فلک بر ست
طلمع سینه بی لیت که بی دل
عالم بر بد دل آن صدمه نوا در خوش
اگر ناله دل می کنی کتاب کنی
در عرض تو غم ز عیان در کوه
گرد برینت مکن که هر دست
تا در ز بر ابروی ای، با زین
کس به رخ تو بر دو خنده نگردد
دو لاله منور در حسن رخ چون
در عمر گتم که در آینه جهان
در عالم که به رخ گل گرسو
بر بست از همه حواله نگذارد ساز
از هیچ حرف چون بی مینف
ایست به بالی خفا مینف که نیست

اگر سینه با باد آفتاب کنی
کرمه که از آن جسم تنم کنی
صحت فرخ دله ام عقیدت کنی
که رفیق سنگی از نمک سراب کنی
که حسرتی از آن گیم دور کنی
بسیار سینه با چشم سوز طلمع تو در
سرا ز قصر خویش درون که در بهر
ازین رفیق غم از درم کنی
بسی فزات کس ز دنیا آرد کنی
گرچس چشم مردمی قل کنی
دلگشتر از حال تو دگر که کند
دگر چه بالی صلیخه ناز بار جور
سر بر بست بر آستان افکار گور
خاطر درین حرفی و سینه بر سر دور
ن آینه جهان سیمان نگاه سور

× از هیچ حرف چون بی مینف
× ایست به بالی خفا مینف که نیست

کفنی غام در غم جبران صبر بدار
 لایکی در کس سوزان نوسید

ارصم سحر سوزنا
 سرود و دل در دگر در
 که حمل سزای نسیه
 داد که به این گنج محسن
 تو به کن از سوز که در دگر
 در طبع دانه فال در فن
 سینه چینه سینه سینه
 غم هدایتی کن از سگال
 حق مصعبه ز در حقل
 منزل مصعبه سینه کمی

آزادی عاشق جان غام
 هیچ کس در زخم دل را

هر کس در ای آینه اردکان کند
 در حرم که عشق تو آماز او چرا
 روزم جو بس پناه کند در در عشق
 صد بار ز زخمی کند دمی کند مرا
 حقه سوز در سر هدایت نشان کند
 بر سینه صفت جان فر تا آن کند
 چون ماه در در خون چشم نهان کند
 تا یک سحابت از لب برین نشان کند

موج دل از حلقه نام امن است
 می رود در صبح فداندش نواز
 بگزان که می دهند بی آن مهر کج
 چون یاقوت خمر کوه بر حقل
 کامی میگرد از این خوش دو کوه
 کمر در کاس هر برادر از لایم

بسنکه بر عشق است قوس غما
 باز در روز آینه نهان کند

گر در کج خطه لاد انسان کند
 کا دیو کس شسته آخر زمان کند
 زان دست که هر روز ناله گران کند
 بخش بر خطه این یوسفان کند
 صاحب که در طبعش ترک جان کند
 یکشیم کی به نسیه سیهان کند

آگشته بر سینه هوا از حرم
 در فک از سرم هوا چنان دلی عشق
 بحدی بسکس جو بر سر چینه
 آسین و لغز در ما روشی و باز
 آسان سوز غم از در در عشق
 که خون چمن عرق خوش نهم آید
 در ایگی نصرت گمانا به سخی
 طبع خورشید سخن در سینه می

از آب دمی بی فروز شرم در کلم
 یاد در از صبریم در مهر تو از دم
 در دل از زخمی گشته خون جانم
 بر روانه دس نوز حال تو ایم
 غافل گشته عشق در سینه از کلم
 از ای که در حرم رقی هوا از صم
 گر کلف سنگار تو باشد سگدم
 گر روی بکشت تو صوفی مقام

با گل و صندل و اینها را یکدیگر بچین
 لطف خدا اگر کند ز خدا می
 فرزند ز محبتش نشانی
 در عهد گاه خرد و زین شایع
 چراغ نماند با بنم بجان خود پیشتر
 کسکه درین روزگار گشت در زین
 رخ جوهر گل و یکدیگر و بریا
 کسکه از سر نقش شمیم جان کند
 دانه بیخ و مرغ زلف در جهان گشت
 خراب کرد جهان با جرم آن بقتیر
 حین با بد عشق با بزور ز عشق
 سی که جان محبت در او سوزند
 ماه ز دل مرد کن گردون و
 چنان نسبت به فکر او که توان است
 است بران تو رفیق کس چشم خانی
 زنون کس نیست دانه ز انکاش
 هزاران حبه از لطف و در لبر زارش
 که هر ساله بن نازنین ز آفتش

هر چه در روز بوی خوشم یادش
 در روز و روز تو ای ز جوان ترین کار
 اگر چه هم جوانی در روزگارم نش
 کسکه نیست نه از ناز و هوای عشق
 اگر چه هر چه دم دست سپید و لوار است
 برین از همه گای که اندم خورند
 ز هفت زاده با هر که نصیب است
 بید گاه ز که جوهر از زین است
 معصوم که گناش ز زون آورد
 ز که وصف تو مطوح که هر چه
 زنده است فعل جان کس که است

هزار بار در کف دست و دل
 که جان معده دلان زین کسکه
 اگر لکها تا اشد لطافان آوردن
 که او قدم و بیچی تا بگردن
 که نسبت ملک جهان به با کس
 دلم ز دست بر لبه چشم جان
 دم بر لب بر چهره گرفتار است
 زنون چشم بر این ز نور جوانی
 هم خورد دیر و مان عالمان
 بر در و کس که زلفه گرفتار

که نصیب است با عمر صدقش
 زیر مدینه رستم و از کار آمدن
 دمی ز وصل تو یکی کند تعلقش
 چه با صبح معنی نه در خدایش
 بیوسه که ز لب کرد در کافش
 می ز هوار تو با عشق شه و طایش
 هر چه صبح نموجت در سنا
 به نیم غم که ز حال خفوش
 بهر روز تو در بران کند جانیش

مغرب صعد اگر بگذرد در بزم
 ز سحر لبش جان در بزم او برد
 غم خوف و همی نام تو فراموش
 اگر جهان هم بگردد در او دست
 نیاز کن بنده در بار تو حاجی
 دل فریادش را و کام خورشید
 هر که در رخ سینه خوف می کشم
 از هر نظر که در رخ خورشید بنگش
 گوید خورشید با من که سخن خدا
 تو آن نه که گوش به آیدان کنی
 در غم سار و قد درخت تا نه در خوف
 گرفته ام غم را کنه در دست چه بیا
 گوشت فاطمه درصال بود خوش گشته
 گشت غم سار و کشته در کار خانی

در باغ غم گرفتار گرداگرد آهون
 اگر حد صبر تویم از لکله جان
 در سینه صوفی کند منبج خورشید
 سینه ای که در دل او گلشن گلزار
 قتل عشق بر آید زنده خورشید
 گداز رفته سار و هم در بزم
 جگر خورشید که همجو طوطی سخن
 اگر غم سار در غم بر آید گوش
 صد آتش سار و کوه صید می کشم
 وای برای خورشید آن که در می کشم
 و قس که در دل از اسبند پند می کشم
 سهرورد از غم بی تو فریب می کشم
 کلاه که سیم لاله و سوز می کشم
 نذر ز گنج وصل تو آید می کشم
 مثل جهان زنده از آدمی کشم
 خوف و سار و باهوش شاد می کشم

آفرین حقیقت است سحرین غم را
 سوز و در حسرت و در فنا می کشم

هر خندان چون جوهر گنج خورشید
 آنکس که دلش از این لعل گویان
 سرد غم بر من بدش سینه می کشد
 که سینه آن گذشت از این غم نیست
 سار و هم که آتش سار و هم
 عشق لکله بر در غم می کشد
 اسیر دکان غم بر چه آمده در آن
 امروز آمده است بند ز صوفی
 اول را سحره خود زوزار کرد
 او را ز عبقار زنی می ساز کرد
 ماه ملک لب و جان می ساز کرد
 کانه قوا به نغم لکله عشق ز کرد
 لکله بر ترک سحر می دگر و ساز کرد
 از صد هزار بندگی می توان کرد
 زان نعمت که سطر عشق می ساز کرد
 آنکس که دی ز صحبت با خود ساز کرد

همچون حمام از غم خود زوزار کرد
 هر کس هزار آن غم و نواز کرد

حکایت

سخی کاریست خوف و بسنگ بستم
 فمطی که بستم عقل خود
 که از روی دل از دست تو درین
 زنده بچی خوف در حکایت بستم
 عقده بستم می کردم خود
 گفته است ستم دست هر فردینه

گفته بر هر شاو و چه تر
 ز جرم خون دل در بر دل نیست
 صیحه ای بر زلف او میراد
 دم چون سکه در دهان پسته از آرد
 عوض زان کفکسار کردم
 لسی با جمل گفتم زنت در خواب
 سرگامان که سوزند دل از هوس
 لب بر لب جانوش بر جبهه
 ز فانی خوش با بد خشت و ریغ
 مرا ای بر مدار اهل زمانه
 محبت بر پدر همه داری
 بدون رشه تمام چون دل خوش
 چون بود در آن یارم
 بودم که از فرزند همه
 ز باوی بفرم دست بر آید
 که در هفت و گاهند گشتم

عظمی که از آن عقل فزون ساز
 مراد و اینه کردان عقل خود را
 مرادند لیس بر سر خود گشت
 بحر خود چنین کار دیگر است
 همه کارش با هم خود ستا است
 بیان که دم زان عفو برسی
 حوام دلودان سخن بیخ
 کندن کار عقل خود آرد به تو
 لشکر این را بی مانوس کن
 برود نبال عشق شنه انگیز
 همه با آن فردی بود بسند
 نیند کار از عقل تو آرز
 که هر سینه که عقلت کسبه حکم
 برده باش تو دکام دلی گر
 بر دل از او چون سرد از آرز

مراد دام زنگش بودن ساز
 که می گوید بودن از خونریزی
 ز منین با چشم کو ز کشت
 هر اندیشه اش با روی دیگر است
 مدین ز شقیق سمل در کباب است
 رگانی که مراد از آن عقل تو ^{و سخن}
 که از آن کعبه گنجی با سینه ریغ
 ز دست عقل صفه این کعبه تو
 جو مراد از آن ترا هر فاسی کن
 بیو خوش ز جان خود در
 همه با دل دیگر عشق می بار
 بر زبان لب با عشق همه تاز
 یکدم بگشاید عشق از نام
 ز مراد از آن گانی صلی گر
 گفاری و گزینشین و طراز

زلف سنگبارس دل سپرد	روشن جان مذاکره عقل کفر
گرشم ره قعدل آن کوز اسی	نم در کز دوزن ، چپای
قصه یوسف آن گفندی	گفتنی نهستی دلبر آری
بیا نیرین لریک آن فرسی	صالحیت قاسم طابوکی پی
زبانج خورده بی نوبها	چو چشم خورشید برآید دلا
گفاهن ز کجا بود کجانی	سین گلین تدن سرور دانی
لسن نیرین دونه آن نکرده	حسن دیند کفشدن دلورده
گفاهن دام آهوی ستاری	عزیزان ریلک کنگر کوه ساری
گفاهن سرور هم بر کردیم	سرای بی هم آنهار کردیم
مدام نکرش این او فنام	که کمی دین و دل بر باد اوم
گفاهن جانم از دین دلبر اراکتا	سین ریلک کنگر کوه ساری

زبانج رفته یکی خندوکی
مخارج کاره را از این کسی



